

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱ - پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو بر تخت بنشست بهرام گور	برو آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را	جهاندار و بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری	خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای	کزویست گیتی سراسر به پای
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت	ازو یافتم کافریدست بخت
بدو هستم امید و هم زو هراس	و ز دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید	بکشید تا عهد او نشکنید
زبان بر گشادند ایرانیان	که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد	همیشه دل و بخت او زنده باد
و زان پس همه آفرین خواندند	همه بر سرش گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان	ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست	پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی‌بیم داریمتان	به بدخواه حاجت نیاریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند	برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی	چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاه شاه	برفتند ایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران	که ای نیکنمان و نیک اختران
به یزدان گراییم و رامش کنیم	بتازیم و دل زین جهان بر کنیم

کی‌ی بارگاهش بیاراستند	بگفت این و اسپ کیان خواستند
که رسم پرستش نباید نهفت	سدیگر چو بنشست بر تخت گفت
روان را بدین آشنایی دهیم	به هستی یزدان گویای دهیم
ز نیک و ز بد نیست راه گریز	بهشتست و هم دوزخ و رستخیز
مر او را تو با دین و دانا مدار	کسی کو نگرود به روز شمار
بسر بر نهاد آن پسندیده تاج	به روز چهارم چو بر تخت عاج
نیم شاد کز مردم شادمان	چنین گفت کز گنج من یک زمان
نه از بازگشتن به تیمار و رنج	نیم خواستار سرای سپنج
تو از آز پرهیز و اندوه مدار	که آنست جاوید و این ره گذار
نیم شاد تا باشدم دست رس	به پنجم چنین گفت کز رنج کس
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت	بکوشش بجویم خرم بهشت
مبادا که هرگز بجویم شکست	ششم گفت بر مردم زیر دست
بداندیشگان را هراسان کنیم	جهان را ز دشمن تن آسان کنیم
خردمند و بیدار و دیده جهان	به هفتم چو بنشست گفت ای مهان
همی با خردمند جفتی کنیم	چو با مردم زفت رفتی کنیم
بدی بیش ازان بیند او کز پدرم	هر آن کس که با ما ن سازند گرم
غم و درد و رنجش نباید کشید	هر آنکس که فرمان ما بر گزید
جوانوی را خواندن از بارگاه	به هشتم چو بنشست فرمود شاه
به هر نامداری و هر کشوری	بدو گفت نزدیک هر مهتری
که بهرام بنشست بر تخت شاد	یکی نامه بنویس با مهر و داد
گریزنده از کژی و کاستی	خداوند بخشایش و راستی
نگیرد جز از پاک دادار یاد	که با فرّ و برزست و با مهر و داد
گناه آن سگالد که درمان برد؟	پذیرفتم آن را که فرمان برد

نشستم برین تخت فرخ پدر	بر آیین طهمورث دادگر
به داد از نیاکان فزونی کنم	شما را به دین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی	اگر چند ازو کژی آید بسی
بران دین زردشت پیغمبرم	ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم گفت زردشت پیشین بروی	به راهیم پیغمبر راستگوی
همه پادشاهید بر چیز خویش	نگهبان مرز و نگهبان کیش
به فرزند و زن نیز هم پادشا	خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم آگندن زر به گنج	که از گنج درویش ماند به رنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد	برین اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز	کزان جاودان ارج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهی درود	بویژه که مهرش بود تار و پود
نهادند بر نامه‌ها بر نگین	فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامه‌ها موبدان	سواران بینا دل و بخردان

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲ - بدورد کردن بهرام گور منذر و نعمان را و بخشیدن باژ مانده با ایرانیان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیالید کوه و بیالود خواب	دگر روز چون بر دمید آفتاب
که بهرام شه بود زیشان ستوه	به نزدیک منذر شدند این گروه
ز کردار ما تا بیخشد گناه	که خواهشگری کن به نزدیک شاه
که خون در تن نامداران فسرد	که چونان بدیم از بد یزدگرد
ز بیدادی و درد و آزار اوی	ز بس زشت گفتار و کردار اوی
که از شاه بودیم یک سر به درد	دل ما به بهرام ازان بود سرد
بگسترد پیشش سخنهای گرم	بشد منذر و شاه را کرد نرم
که با گوهر و دادگر بود شاه	بیخشید اگر چندشان بد گناه
برفت آنک بودند یک سر مهی	بیاراست ایوان شاهنشهی
کرا بود شایسته بنشاختند	چو جای بزرگی بپرداختند
می و رود و رامشگران خواستند	به هر جای خوانی بیاراستند
سپهد نیامد ز خوردن ستوه	دوم روز رفتند دیگر گروه
غم از کاخ شاه جهان دور بود	سیم روز جشن و می و سور بود
ز بهر من این پاک زاده دو مرد	بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد
بران دشت آباد و مردان کین	همه مهتران خواندند آفرین
به دینار و دیبا بیاراست گاه	ازان پس در گنج بگشاد شاه
ز خود و ز هر گوهری رنگ رنگ	به اسپ و سنان و به خفتان جنگ
جوانوی رفت آن بدیشان شمرد	سراسر به نعمان و منذر سپرد

همان تاو با کوشش او نداشت	کس اندازه بخشش او نداشت
از ایوان شاهی برفتند شاد	همان تازیان را بسی هدیه داد
همان اسپ و هم جامه پهلوی	بیاورد پس خلعت خسروی
برگه فرخنده بنشاختش	به خسرو سپردند و بنواختش
ز تخت اندر آمد به کرسی رسید	شهنشاه خسرو به نرسی رسید
ازو کهتر آن نامدار جوان	برادرش بد يك دل و يك زبان
بدان تا به آیین بود کشورش	و را پهلوان کرد بر لشکرش
به بخشش همی پادشاهی ببرد	سپه را سراسر به نرسی سپرد
سپاهش به دینار گشتند شاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
بیامد بر شاه مردم پذیر	بفرمود پس تا گشسپ دبیر
شمار جهان داشت اندر کنار	کجا بود دانا بدان روزگار
که نزدیک او بد شمار درم	جوانوی بیدار با او بهم
بفرمود تا بگسلد از میان	ز باقی که بد نزد ایرانیان
ز بهر درم پیش کیوان شدند	دبیران دانا به دیوان شدند
همه بر گرفتند يك با دگر	ز باقی که بد بر جهان سر بسر
به ایران درم بد هزاران هزار	نود بار و سه بار کرده شمار
همه شهر ایران بدو گشت شاد	ببخشید و دیوان بر آتش نهاد
همی آفرین خواند هر کس بسی	چو آگاه شد زان سخن هر کسی
به ایوان نوروز و جشن سده	برفتند يك سر به آتشکده
به بهرام بر آفرین خواندند	همی مشک بر آتش افشانند
یکی تا بگردند گرد جهان	و زان پس بفرمود کار آگهان
بجست و بيك شهرشان کرد گرد	کسی را کجا رانده بد یزدگرد
که آزادگان را کند خواستار	بدان تا شود نامه شهریار

فرستاد خلعت به هر مهتری	بیخشید به اندازه‌شان کشوری
رد و موید و مرزبان هرک بود	که آواز بهرام زان سان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند	گشاده دل و نیک خواه آمدند
بفرمود تا هرک بد داد جوی	سوی موید موید آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی به جای	منادیگری کرد بر در به پای
که ای زیر دستان بیدار شاه	ز غم دور باشید و دور از گناه
وزین پس بران کس کنید آفرین	که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی به یزدان پناهد و بس	که دارنده اویست و فریاد رس
هر انکس که بگزید فرمان ما	نیچد سر از رای و پیمان ما
برو نیکویها بر افزون کنیم	ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر انکس که از داد بگریزد اوی	به باد آفره در بیاویزد اوی
گر ایدونک نیرو دهد کردگار	بکام دل ما شود روزگار
برین نیکویها فزایش بود	شما را بر ما ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی	برفتند شادان دل و تازه روی
بدانگه که شد پادشاهیش راست	فزون گشت شادی و اندوه بکاست
همه روز نخچیر بد کار اوی	دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳ - داستان بهرام گور با لنک آبکش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی رفت با چند گرد دلیر	چنان بد که روزی به نخچیر شیر
بدو گفت کای شاه یزدان پرست	بشد پیر مردی عصایی بدست
جهودی فریبده و بد گهر	به راهام مردیست پر سیم و زر
به آرایش خوان و گفتار خوش	به آزادگی لنک آبکش
به گفتار این پیر سر بر چیند	بپرسید زان کهتران کاین کیند
که ای با گهر نامور شهریار	چنین گفت با او یکی نامدار
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش	سقا ایست این لنک آبکش
دگر نیمه مهمان بجوید ز راه	به یک نیم روز آب دارد نگاه
نخواهد که در خانه باشد به نیز	نماند به فردا از امروز چیز
کجا زفتی او نشاید نهفت	براهام بی‌بر جهودیست زفت
همان فرش دیبا و هر گونه چیز	درم دارد و گنج و دینار نیز
که شو بانگ زن پیش بازارگاه	منادیگری را بفرمود شاه
خرد آب خوردن نباشدش خوش	که هر کس که از لنک آبکش
نشست از بر باره بی‌زور و تاب	همی بود تا زرد گشت آفتاب
بزد حلقه بر درش و آواز داد	سوی خانه لنک آمد چو باد
چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه	که من سرکشی‌ام ز ایران سپاه
همه مردمی باشد و فرهی	درین خانه امشب درنگم دهی
و زان خوب گفتار دمساز اوی	بید شاد لنک ز آواز اوی

بدو گفت زود اندر آی ای سوار	که خشنود بادا از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی	همه يك به يك بر سرم مه بدی
فرود آمد از باره بهرامشاه	همی داشت آن باره لنبك نگاه
بمالید شادان به چیزی تنش	یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبك دوید	یکی شهره شطرنج پیش آورد
یکی کاسه رود آورد پر خوردنی	بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد	بنه مهره بازی از بهر خورد
بدید آنك لنبك بدو داد شاه	بخندید و بنهاد بر پیش گاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان	بیاورد جامی ز می شادمان
همی خورد بهرام تا گشت مست	بخوردنش آنکه بیازید دست
شگفت آمد او را ازان جشن اوی	و زان خوب گفتار و زان تازه روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه	از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبك به بهرام گور	که شب بی‌نوا بد همانا ستور
يك امروز مهمان من باش و بس	و گر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید به جای	يك امروز با ما به شادی به پای
چنین گفت با آبکش شهریار	که امروز چندان نداریم کار
که ناچار ز ایدر ببايد شدن	هم اینجا به نزد تو خواهیم بدن
بسی آفرین کرد لنبك بروی	ز گفتار او تازه‌تر کرد روی
بشد لنبك و آب چندی کشید	خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش در کشید	یکی آبکش را به بر کشید
بها بستند و گوشت بخريد زود	بیامد سوی خانه چون باد و دود
بیخت و بخوردند و می خواستند	یکی مجلس دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست	همان لنبك آبکش می پرست

بیامد به نزدیک بهرام تفت	چو شب روز شد نیز لنبك برفت
ز رنج و غم و کوشش آزاد باش	بدو گفت روز سیم شاد باش
چنان دان که بخشیده‌ای زرّ و چیز	بزن دست با من يك امروز نیز
که روز سدیگر نباشیم شاد	بدو گفت بهرام کین خود مباد
که بیدار دل باش و با بخت جفت	برو آبکش آفرین خواند و گفت
گروگان به پرمایه مردی سپرد	به بازار شد مشك و آلت ببرد
به نزدیک بهرام شد شادمان	خرید آنچ بایست و آمد دوان
که مرد از خورشها کند پرورش	بدو گفت یاری ده اندر خورش
برید و بر آتش خورشها فزود	ازو بستند آن گوشت بهرام زود
نخست از شهنشاه بردند نام	چو نان خورده شد می گرفتند جام
به بالین او شمع بر پای کرد	چو می خورده شد خواب را جای کرد
شد از خواب بیدار بهرام گور	به روز چهارم چو بفروخت هور
بیودی درین خانه تنگ و تار	بشد میزبان گفت کای نامدار
گر از شاه ایران هراسان نه ای	بدین خانه اندر تن آسان نه ای
ببازی گر آید دلت را هوا	دو هفته بدین خانه بی‌نوا
که شادان و خرم بدی سال و ماه	برو آفرین کرد بهرامشاه
ز شاهان گیتی گرفتیم یاد	سه روز اندرین خانه بودیم شاد
که روشن شود زو دل و رای تو	بجایی بگویم سخنهای تو
چو افزون دهی تخت و افسر دهد	که این میزبانی ترا بر دهد
به نخچیر گه رفت زان خانه شاد	بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد
برآمد سبک باز گشت از گروه	همی کرد نخچیر تا شب ز کوه

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴ - داستان بهرام گور با براهام جهودی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سوی خان بی‌بر براهام تفت	ز پیش سواران چو ره برگرفت
بماندم چو او باز ماند از شکار	بزد در بگفتا که بی‌شهریار
نیابم همی لشکر و شاه را	شب آمد ندانم همی راه را
نباشد کسی را ز من هیچ رنج	گر امشب بدین خانه یابم سپنج
بگفت آنچ بشنید ازان نامدار	به پیش براهام شد پیشکار
بگویش که ایدر نیابی سپنج	براهام گفت ایچ ازمین در مرنج
که ایدر ترا نیست جای نهفت	بیامد فرستاده با او بگفت
کز ایدر گذشتن مرا نیست روی	بدو گفت بهرام با او بگوی
نیارم بچیزت ازان پس به رنج	همی از تو من خانه خواهم سپنج
بنزد براهام گفت این سوار	چو بشنید پویان بشد پیشکار
سخن گفتن و رای بسیار گشت	همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت
بگویش که این جایگاه‌هیست تنگ	براهام گفتش که رو بی‌درنگ
بخسپد همی بر زمین برهنه	جهودیست درویش و شب گرسنه
نیابم بدین خانه آیدت رنج	بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
نخواهم به چیزی دگر کرد رای	بدین در بخشیم نجویم سرای
همی رنجه داری مرا خوار خوار	براهام گفت ای نبرده سوار
ازان رنجه داری مرا تو بسی	بخسپی و چیزت بدزدد کسی
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد	به خانه در آی ار جهان تنگ شد

ندارم به مرگ آبیچین و کفن	به پیمان که چیزی نخواهی ز من
خورش باید و نیست چیزی مرا	هم امشب ترا و نشست ترا
و گر خشت این خانه را بشکند	گر این اسپ سرگین و آب افکند
بروبی و خاکش به هامون کنی	به شبگیر سرگینش بیرون کنی
چو بیدار گردی ز خواب آن دهی	همان خشت را نیز تاوان دهی
برین رنجه‌ها سر گروگان کنم	بدو گفت بهرام پیمان کنم
بیست و بر آهخت تیغ از نیام	فرود آمد و اسپ را با لگام
بخفت و دو پایش کشان بر زمین	نمد زین بگسترد و بالینش زین
بیاورد خون و به خوردن نشست	جهود آن در خانه از پس بیست
چو این داستان بشنوی یاد دار	ازان پس به بهرام گفت ای سوار
سوی مردم بی‌نوا ننگرد	به گیتی هر انکس که دارد خورد
شنید ستم از گفته باستان	بدو گفت بهرام کاین داستان
که بر خواندی از گفته رهنمون	شنیدم به گفتار و دیدم کنون
ازان می‌ورا شادمانی فزود	می‌آورد چون خورده شد نان جهود
برین داستان کهن گوش دار	خروشید کای رنج دیده سوار
درم پیش او چون یکی جوشنست	که هر کس که دارد دلش روشنست
چنان‌چون توی گرسنه نیم شب	کسی کو ندارد بود خشک لب
به گیتی مرین یاد باید گرفت	بدو گفت بهرام کاین بس شگفت
خنک می‌گسار و می و جام نیک	که از جام یابی سر انجام نیک
گریزان شد از خانه بهرام گور	چو از کوه خنجر بر آورد هور
چه زین از برش خشک بالین نهاد	بران چرمه ناچران زین نهاد
بگفتار خود بر کنون پای دار	بیامد براهام گفت ای سوار
به جاروب روبم به یکبارگی	تو گفتی که سرگین این بارگی

کنون آنچ گفتی بروب و ببر	به رنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار	بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا خاک بیرون برد	وزین خانه تو به هامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک	برو بد برد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی به کژی مبر	نباید که خوانمت بیدادگر
چو بهرام بشنید ازو این سخن	یکی تازه اندیشه افگند بن
یکی خوب دستار بودش حریر	به موزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک	بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا	گر آزادیم بشنود پادشا
ترا از جهان بی‌نیازی دهد	بر مهتران سرفرازی دهد

پادشاهی بهرام گور

بخش ۵ - بخشیدن بهرام گور خواسته براهام لنبک را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

برفت و بیامد به ایوان خویش	همه شب همی ساخت درمان خویش
پر اندیشه آن شب به ایوان بخت	بخندید و آن راز با کس نگفت
به شبگیر چون تاج بر سر نهاد	سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش	بشد پیش او دست کرده به کش
ببردند ز ایوان براهام را	جهود بد اندیش و بد کام را
چو در بارگه رفت بنشانند	یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر	نگر تا نباشی به جز دادگر
به خان براهام شو بر گذار	نگر تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاک دل تا به خان جهود	همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی	ز افگندنی و پراگندنی
یکی کاروان خانه بود و سرای	کزان خانه بیرون نبودیش جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری	ز هر بدره‌ای بر سرش افسری
که داننده موبد مر آن را شمار	ندانست کردن بس روزگار
فرستاد موبد بدانجا سوار	شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و دیگر نماند	همی شاد دل کاروان را براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه	بشد مرد بینا بگفت آن به شاه
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست	همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندران شاه ایران شگفت	ز راز دل اندیشه‌ها بر گرفت

چه چندین بوزید مرد جهود	چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
ازان صد شتروار زر و درم	ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد	بشد لنبك از راه گنجی ببرد
ازان پس براهام را خواند و گفت	که ای در کمی گشته با خاك جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست	چه بایست چندی به زشتی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن	از ان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد	کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش	بین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و زربفت و دستار و خشت	بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد ناپاك دل را چهار	بدو گفت کاین را تو سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا	درم مرد درویش را سر ترا
به ارزانیان داد چیزی که بود	خروشان همی رفت مرد جهود

پادشاهی بهرام گور

بخش ۶ - داستان بهرام گور با مهربنداد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بجنبید و رای شکار آمدش	چو یوز شکاری به کار آمدش
به هامون خرامید بازی بدست	یکی باره‌یی تیز رو برنشست
نشستنگه مردم نیک بخت	یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
ندید اندرو مردم و چارپای	بسان بهشتی یکی سبز جای
همان رزمگاه دلیران بود	چنین گفت کاین جای شیران بود
پدید آمد اندر زمان نرّه شیر	کمان را بزه کرد مرد دلیر
بزد دست شاه و کمان درکشید	یکی نعره زد شیر چون در رسید
دل شیر ماده بدو بر بسوخت	بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
بگرید و چنگش به اندام کرد	همان ماده آهنگ بهرام کرد
فرو ماند جنگی دران کار زار	یکی تیغ زد بر میانش سوار
زبانش گشاده به شیرین سخن	برون آمد از بیشه مردی کهن
ازان زخم شمشیر او شاد بود	کجا نام او مهر بنداد بود
بدان بیشه بودیش جای نشست	یکی مرد دهقان یزدان پرست
برو آفرین کرد و بردش نماز	چو آمد بر شاه ایران فراز
بکام تو باد اختر روزگار	بدو گفت کای مهتر نامدار
خداوند این جا و کشت و سرای	یکی مرد دهقانم ای پاک رای
ز شیران شده بد دل و مستمند	خداوند گاو و خر و گوسفند
برآورد بر قبضه و شست تو	کنون ایزد این کار بر دست تو

بیاشی به شیر و می و انگبین	زمانی درین بیشه آبی چنین
درختان بارآور و سایه دار	بره هست چندانک باید به کار
همی کرد زان بیشه جایی نگاه	فرود آمد از باره بهرامشاه
چنان چون بود جای مرد جوان	که باشد زمین سبز و آب روان
بیاورد چندی ز ده مهتران	بشد مهر بنداد و رامشگران
بیامد یکی جام زرین به مشمت	بسی گوسفندان فربه بکشت
نهادند پیشش گل و شنبلید	چو نان خورده شد جامهای نبید
به بهرام گفت ای گو نیک پی	چو شد مهر بنداد شادان ز می
همان تخت زرین و هم گاه را	چنان دان که مانده‌ای شاه را
نگارنده بر چهرها پادشاست	بدو گفت بهرام کآری رواست
مر آن را گزیند که خواهد همی	چنان آفریند که خواهد همی
ترا دادم این بیشه و جایگاه	اگر من همی نیک مانم به شاه
به ایوان خرم خرامید مست	بگفت این و زان جایگه بر نشست
همی یاد کرد از لب دوستان	بخفت آن شب تیره در بوستان

پادشاهی بهرام گور

بخش ۷ - داستان بهرام گور با کبروی و ناروا کردن او می را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بزرگان لشکر برفتند شاد	چو بنشست می خواست از بامداد
ورا میوه آورد چندی زده	بیامد هم آنکه یکی مرد مه
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی	شتر بارها نار و سیب و بهی
میان یلان پایگه ساختش	جهاندار چون دید بنواختش
ورا پهلوی نام کبروی بود	همین مه که با میوه و بوی بود
دو من را بیك بار اندر کشید	بروی جهاندار جام نبید
ازان نامداران و آن جشنگاه	چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
بدلش اندر افتاد زان جام شور	یکی جام دیگر پر از می بلور
بدان جام می تاخت و بر پای جست	ز پیش بزرگان بیازید دست
منم گفت میخواره کبروی نام	به یاد شهنشاه بگرفت جام
چو من درکشم یار خواهم گزید	بروی شهنشاه جام نبید
خورم هفت ازین بر سر انجمن	به جام اندرون بود می پنج من
ز من نشنود کس بمستی خروش	پس آنکه سوی ده روم من به هوش
ازان می پرستان برآورد گرد	چنان هفت جام پر از می بخورد
که داند که می در تنش چون گذشت	به دستوری شاه بیرون گذشت
چو در سینه مرد می گرم گشت	و زان جای خرم بیامد به دشت
ز هامون همی تاخت تا پیش کوه	برانگیخت اسپ از میان گروه
یله کرد و در سایه کوه خفت	فرود آمد از باره جایی نهفت

دو چشمش بکند اندران خوابگاه	ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه
و را مرده دیدند بر پیش کوه	همی تاختند از پس اندر گروه
برش اسپ او ایستاده به راه	دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
و زان مجلس و جام جوشان شدند	برو کهترانش خروشان شدند
بیامد بر او یکی نیک خواه	چو بهرام برخاست از خوابگاه
ز مستی بکندست در پیش راغ	که کبروی را چشم روشن کلاغ
ز تیمار کبروی پر درد شد	رخ شهریار جهان زرد شد
که ای نامداران با فرّ و هوش	هم انگه برآمد ز درگه خروش
اگر زیر دستت گر نامور	حرامست می در جهان سر بسر

پادشاهی بهرام گور

بخش ۸ - داستان کودک موزه گر با شیر و روا کردن بهرام گور می را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی داشتی هر کسی می حرام	برین گونه بگذشت سالی تمام
همان نامه باستان خواستی	همان شه چو مجلس بیاراستی
زنی خواست با چیز و نام و گهر	چنین بود تا کودکی کفشگر
همی زار بگریست مامش ز بخت	نبودش دران کار افزار سخت
پسر را بدان خانه اندر کشید	همانا نهان داشت لختی نبید
بخور تا شوی ایمن و شاد کام	به پور جوان گفت کاین هفت جام
کلنگ از نم کی کند کان سنگ	مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ
هم اندر زمان آتشش سخت گشت	بزد کفشگر جام می هفت و هشت
بیامد در خانه سوراخ کرد	جوانمرد را جام گستاخ کرد
شده شاد دل یافته راه خویش	و زان جایگه شد بدرگاه خویش
یکی شیر بگسست و آمد براه	چنان بد که از خانه شیران شاه
به دیده ندید آنچ بایست بود	ازان می همی کفشگر مست بود
بیازید و بگرفت گوشش بدست	بشد تیز و بر شیر غزان نشست
جوان از بر و شیر در زیر بود	بران شیر غزان پسر شیر بود
بیک دست زنجیر و دیگر کمند	همی شد دوان شیروان چون نوند
بیامد ز خانه بدان جایگاه	چو آن شیربان جهاندار شاه
نشسته چو بر خر سواری دلیر	یکی کفشگر دید بر پشت شیر
دلیر اندر آمد به نزدیک شاه	بیامد دوان تا در بارگاه

به دیده بدید آنچ نشنیده بود	بگفت آن دلیری کزو دیده بود
همه موبدان و ردانرا بخواند	جهاندار زان در شگفتی بماند
نگه کن که تا از که دارد گهر	به موبد چنین گفت کاین کفشگر
دوان شد بر شاه و بگشاد راز	همان مادرش چون سخن شد دراز
که شادان بزی تا بود روزگار	نخست آفرین کرد بر شهریار
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای	چنین گفت کاین نو رسیده به جای
دلش گفتی از سست خود رست بود	بکار اندرون نایژه سست بود
که ماند کس از تخم او در جهان	بدادم سه جام نبیدش نهان
نمد سر بر آورد و گشت استخوان	هم اندر زمان لعل گشتش رخان
که دانست کاین شاه خواهد شنید	نژادش نبد جز سه جام نبید
که این داستان را نشاید نهفت	بخندید زان پیر زن شاه گفت
حلالست میخواره باید گزید	به موبد چنین گفت کاکنون نبید
نشیند نیارد ورا شیر زیر	که چندان خورد می که بر نژه شیر
همی بر کند رفته از نزد شاه	نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
که ای پهلوانان زربین کمر	خروشی بر آمد هم انکه ز در
به آغاز و فرجام خود بنگرید	باندازه بر هر کسی می خورید
بکوشید تا تن نگردد زبون	چو می‌تان بشادی بود رهنمون

پادشاهی بهرام گور

بخش ۹ - ویران کردن موبد بهرام گور ده را و باز آباد کردنش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیامد سوم روز شبگیر شاه	سوی دشت نخچیر گه با سپاه
به دست چپش هرمز کدخدای	سوی راستش موبد پاك رای
برو داستانها همی خواندند	ز جمّ و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز	همی تا بسر برد روز دراز
چو خورشید تابان به گنبد رسید	بجایی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان درم ساز گشت	ز نخچیر گه تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای	بسی اندرو مردم و چارپای
ازان ده فراوان به راه آمدند	نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پر تاب بود	همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند زیشان کسی آفرین	تو گفתי بیست آن خران را زمین
از ان مردمان تنگ دل گشت شاه	بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
به موبد چنین گفت کاین سبز جای	پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخچیر باد	به جوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه	چه بود اندران سوی ده شد ز راه
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای	پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را	یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبد بدان مردمان	که جاوید دارید دل شادمان
شما را همه يك سره کرد مه	بدان تا کند شهره این خوب ده

بدین ده زن و کودکان مهترند	کسی را نباید که فرمان برند
بدین ده چه مزدور و چه کدخدای	به يك راه باید که دارند جای
زن و کودك و مرد جمله مهید	يكايك همه کدخدای دهید
خروشی برآمد ز پر مایه ده	ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس یکی شد به رای	پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناباك شد مرد برنا به ده	بریدند ناگه سر مرد مه
همه يك بدیگر بر آمیختند	بهر جای بی‌راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز	گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بماندند پیران ابی پای و پر	بشد آلت ورزش و ساز و بر
همه ده به ویرانی آورد روی	درختان شده خشك و بی‌آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای	رمیده ازو مردم و چارپای
چو يك سال بگذشت و آمد بهار	بران ره به نخچیر شد شهریار
بران جای آباد خرم رسید	نگه کرد و بر جای بر ده ندید
درختان همه خشك و ویران سرای	همه مرز بی‌مردم و چارپای
دل شاه بهرام ناشاد گشت	ز یزدان بترسید و پر داد گشت
به موبد چنین گفت کای روزبه	دریغست ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان بگنج	چنان کن کزین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت	از انجا به ویران خرامید تفت
ز بر زن همی سوی برزن شتافت	بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از باره بنواختش	بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد	چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که يك روزگار	گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی‌خرد موبدی	ازان نامداران بی‌بر بدی

نگر تا کسی را به کس نشمرید	بما گفت يك سر همه مهترید
پر از غارت و کشتن و چوب گشت	بگفت این و این ده پر آشوب گشت
غم و مرگ و سختی برو تازه باد	که یزدان ورا یار به اندازه باد
چنان شد که بر ما بیاید گریست	همه کار این جا پر از تیرگیست
بپرسید و گفت از شما کیست مه	ازین گفته پر درد شد روزبه
به جایی که تخم گیا بر بود	چنین داد پاسخ که مهتر بود
بدین جای ویران بسر بر تو باش	بدو روزبه گفت مهتر تو باش
هم از تخم و گاو و خر و بار خواه	ز گنج جهاندار دینار خواه
همه کهترانند يك سر تو مه	بکش هرک بیکار بینی به ده
نه بر آرزو راند او این سخن	بدان موبد پیش نفرین مکن
فرستمت چندانک خواهی بخواه	اگر یار خواهی ز درگاه شاه
از اندوه دیرینه آزاد شد	چو بشنید پیر این سخن شاد شد
بیاورد مردم سوی آبگیر	هم انکه سوی خانه شد مرد پیر
همه مرزها را سپردن گرفت	زمین را به آباد کردن گرفت
همه دشت يك سر بیاراستند	ز همسایگان گاو و خر خواستند
بکشتند هر جای چندی درخت	خود و مرزداران بکوشید سخت
دل هر ك دید اندران شاد شد	چو يك برزن نیک آباد شد
به مزگان همی خون فرو ریختی	ازان جای هر کس که بگریختی
هم از رنج این پیر سر کدخدای	چو آگاهی آمد ز آباد جای
به هر برزن آباد کردند جوی	یکایک سوی ده نهادند روی
یکایک برافزود بر کشتمند	همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
شد آن جای ویران چو خرّم بهشت	درختی به هر جای هر کس بکشت
بر آمد ز ورزش همه کام مه	به سالی سدیگر بیاراست ده

سوی دشت نخچیر شد شهریار	چو آمد به هنگام خرم بهار
چو هر دو رسیدند نزدیک ده	ابا موبدش نام او روزبه
جهان دید پر کشتمند و ستور	نگه کرد فرخنده بهرام گور
همه راغ و هامون پر از گوسفند	بر آورده زو کاخهای بلند
همه ده پر از مردم خوب روی	همه راغ آب و همه دشت جوی
بهشتی شده بوم او يك سره	پراگنده بر کوه و دشتش بره
چه کردی که ویران بد این خوب ده	به موبد چنین گفت کای روزبه
چه دادی که آباد کردند جای	پراگنده زو مردم و چار پای
به پای آمد این شارستان کهن	بدو گفت موبد که از يك سخن
دل شاه ایران ازین شاد شد	همان از يك اندیشه آباد شد
به دینار گنج اندر آور به پای	مرا شاه فرمود کاین سبز جای
نکوهیدن از کهتران و مهان	بترسیدم از کردگار جهان
ز هر دو بر آورد ناگاه گرد	بدیدم چو يك دل دو اندیشه کرد
بود بوم ایشان نماند به جای	همان چون بيك شهر دو کدخدای
که ای مهتران بر شما نیست مه	برفتم بگفتم به پیران ده
پرستار و مزدورتان این زمان	زنان کدخدایند و کودک همان
بخاک اندر آمد سر مرد مه	چو مهتر شدند آنک بودند که
نکوهش ز من دور و ترس از خدای	به گفتار ویران شد این پاک جای
برفتم نمودم دگرگونه راه	ازان پس بریشان بیخشود شاه
سخن گوی و با دانش و رهنمای	یکی با خرد پیر کردم به پای
دل زیر دستان بدان شاد کرد	بکوشید و ویرانی آباد کرد
بیفزود خوبی و کزّی بکاست	چو مهتر یکی گشت شد رای راست
و زان پس گشادم در ایزدی	نهانی بدیشان نمودم بدی

سختن بهتر از گوهر نامدار	چو بر جایگه بر برندش به کار
خرد شاه باید زبان پهلوان	چو خواهی که بی‌رنج ماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد	ز کژی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه	سزاوار تاجی تو ای روز به
ببخشید یک بدره دینار زرد	بران پر هنر مرد بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند	سرش را به ابر اندر افراختند

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۰ - داستان بهرام گور با چهار خواهران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دگر هفته با موبدان و ردان	به نخچیر شد شهریار جهان
چنان بد که ماهی به نخچیر گاه	همی بود میخواره و با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت	گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاددل با سپاه	شب آمد به ره گشت گیتی سپاه
بزرگان لشکر همی راندند	سخنهای شاهنشهان خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور	بران سان که بهمن کند شاه سور
شهنشاه بر روشنی بنگرید	به يك سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده	نشسته پراگنده مردان مه
و زان سوی آتش همه دختران	یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری	نشسته بهر جای رامشگری
همی چامه رزم خسرو زدند	و زان جایگه هر زمان نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی	همه جامه گوهر همه مشک موی
به نزدیک پیش در آسیا	برامش کشیده نخى بر گیا
و زان هر یکی دسته گل بدست	ز شادی و از می شده نیم مست
از ان پس خروش آمد از جشنگاه	که جاوید ماناد بهرامشاه
که با فزو برزست و با مهر و چهر	برویست بر پای گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی او	همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد جز از شیر و گور	ازیراش خوانند بهرام گور

جهاندار کاو از ایشان شنید	عنان را بیچید و زان سو کشید
چو آمد به نزدیکی دختران	نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت يك سر پر از ماه دید	به شهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه	می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور	نهادند بر دست بهرام گور
از ان دختران آنک بد نامدار	برون آمدند از میانه چهار
یکی مشک نام و دگر سیسنگ	یکی نام ناز و دگر سوسنگ
بر شاه رفتند با دست بند	به رخ چون بهار و به بالا بلند
یکی چامه گفتند بهرام را	شهنشاه با دانش و نام را
ز هر چار پرسید بهرام گور	کزیشان به دلش اندر افتاد شور
که ای گلرخان دختران که اید	وزین آتش افروختن بر چه اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار	به هر چیز مانده شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر	بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بباید همانا چو شب تیره شد	ورا دیده از تیرگی خیره شد
هم اندر زمان آسیابان ز کوه	بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را به خاک	بمالید آن پیر آزاده پاک
یکی جام زّین بفرمود شاه	بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی	چه داری چو هستند هنگام شوی
برو پیر مرد آفرین کرد و گفت	که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند	به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
و لیکن ندارند چیزی فزون	نگویم زین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	بمن ده وزین بیش دختر مکار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد	کزین در که گفتی سوارا مگرد

نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر	نه جا هست ما را نه بوم و نه بر
که بی چیز ایشان بیاید مرا	بدو گفت بهرام شاید مرا
پر ستارگان نهفت تو اند	بدو گفت هر چار جفت تو اند
بدین سان که دیدی پسندیدشان	به عیب و هنر چشم تو دیدشان
پذیرفتم از پاك پروردگار	بدو گفت بهرام کاین هر چهار
به دشت اندر آوای بالای خاست	بگفت این و از جای بر پای خاست
برند آن بتان را به مشکوی شاه	بفرمود تا خادمان سپاه
همه شب همی دشت لشکر گذشت	سپاه اندر آمد یکایک ز دشت
شب تیره اندیشه اندر گرفت	فرو ماند زان آسیابان شگفت
بدین برز بالا و این دستگاه	به زن گفت کاین نامدار چو ماه
زنش گفت کز دور آتش بدید	شب تیره بر آسیا چون رسید
ز مستی می آورد و رامشگران	بر آواز این رامش دختران
که ای زن مرا داستانی بزن	چنین گفت پس آسیابان به زن
زنش گفت کاری بود ایزدی	که نیکیست فرجام این گر بدی
نه از خواسته بر دلش بود یاد	نپرسید چون دید مرد از نژاد
نه دینار و نه دختر شاه جست	به روی زمین بر همی ماه جست
گسسته شود بر بتان آفرین	بت آرا ببیند چو ایشان به چین
بر آمد جهان شد چو روشن چراغ	برین گونه تا شید بر پشت راغ
چه از بد نژاد و چه از راستان	همی رفت هر گونه‌یی داستان
بدین پیر گفتا که ای روزبه	چو شب روز شد مهتر آمد به ده
به بار آمد آن سبز شاخ درخت	به بالینت آمد شب تیره بخت
همی آمد از دشت نخچیر گاه	شب تیره‌گون دوش بهرامشاه
عنان را بپیچید و زین سو کشید	نگه کرد این جشن و آتش بدید

کنون دختران تو جفت وی‌اند	به آرام اندر نهفت وی‌اند
بدان روی و آن موی و آن راستی	همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست	به هر کشوری زین سپس یاد تست
ترا داد این کشور و مرز پاك	مخور غم که رستی ز اندوه و باك
بفرمای فرمان که پیمان تراست	همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون ما همه کهتران توایم	چه کهتر همه چاکران توایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند	همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی	ز چرخ چهارم خور آورد شوی

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۱ - یافتن بهرام گور گنج جمشید را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

خود و موبدان و ردان سپاه	دگر هفته آمد به نخچیرگاه
چو باد دمان با گرازی بدست	بیامد یکی مرد مهتر پرست
کجا باشد اندر میان سپاه	بپرسید مهتر که بهرامشاه
چه جویی نگویی به ما راه را	بدو گفت هر کس که تو شاه را
نبینم نگویم سخن با سپاه	چنین داد پاسخ که تا روی شاه
تو شاه جهان را ندانی به روی	بدو گفت موبد چه باید بگوی
چنان دانشی مرد گوینده را	بر شاه بردند جوینده را
که با تو سخن دارم اندر نهفت	بیامد چو بهرام را دید گفت
ز دیدار لشکر برون راند دور	عنان را بیچید بهرام گور
به گفتار من کرد باید نگاه	بدو گفت مرد ای جهاندیده شاه
خدای بر و بوم و ورز و سرای	بدین مرز دهقانم و کدخدای
که در کار پیدا کنم ارز خویش	همی آب بردم بدین مرز خویش
میان یکی مرز سوراخ شد	چو بسیار گشت آب گستاخ شد
کزان بیم جای خروش آدمم	شگفتی خروشی به گوش آدمم
خروشش همی ره نماید به گنج	همی اندران جای آواز سنج
همه دشت پر سبزه و آب دید	چو بشنید بهرام آنجا کشید
بیارند چندی ز راه دراز	بفرمود تا کارگر با گراز
شراعی زدند از بر کشتمند	فرود آمد از باره شاه بلند

شب آمد گوان شمعی افروختند	بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش	چو مصقول کرد این سرای بنفش
ز هر سو برفتند کاریگران	شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را به کندن گرفتند پاک	شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردم ستوه	پدید آمد از خاک چیزی چو کوه
یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت	به ساروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش	پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد به در	ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز	بر آورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش	یکی آخری کرده ز زینش پیش
زبرجد به آخر درون ریخته	به یاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانش تهی	شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود	که هر دانه‌ای قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود	ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور	یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان ز زین و طاووس زر	همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد	به رای بلند افسر ماه شد
به نرمی به شاه جهان گفت خیز	که آمد همی گنجها را جهیز
یکی خانه گوهر آمد پدید	که چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت بنگر که بر گنج نام	نویسد کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست	گر آگندن او به ایام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید	بران گاو بر مهر جمشید دید
به شاه جهان گفت کردم نگاه	نوشتست بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان	به هر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش	چرا کرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان جز به شمشیر و داد	فراز آید آن پادشاهی مباد
به ارزانیان ده همه هرچ هست	مبادا که آید به ما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم	به داد و به شمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین	نه تنگست بر ما زمان و زمین
فروشید گوهر به زرّ و به سیم	زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام	گسسته دل از نام و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آورید	ازان پس یکایک همه بشمرید
ببخشید دینار گنج و درم	به مزد روان جهاندار جم
ازان ده یک آن را که بنمود راه	همی شاه جست از میان سپاه
مرا تا جوان باشم و تن درست	چرا بایدم گنج جمشید جست
گهر هرک بستاند از جمشید	به گیتی مبادش به نیکی امید
چو با لشکرم تن به رنج آوریم	ز روم و ز چین نام و گنج آوریم
مرا اسپ شبدیز و شمشیر تیز	نگیرم فریب و ندانم گریز
و زان جایگه شد سوی گنج خویش	که گرد آورید از خوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را	درم داد یک ساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت چون نو بهار	بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان به جام بلور	چو شد خرم و شاد بهرام گور
به یاران چنین گفت کای سرکشان	شنیده ز تخت بزرگی نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار	کجا ز آفریدون بد او یادگار
برین هم نشان تا سر کی قباد	که تاج فریدون بسر بر نهاد
ببینید تا زان بزرگان که ماند	بریشان به جز آفرین را که خواند

سختن ماند زان مهتران یادگار	چو کوتاه شد گردش روزگار
یکی را نکوهش دگر را ستود	که این را منش بود و آن را نبود
سزد گر جهان را به بد نسپریم	یکایک به نوبت همه بگذریم
و گر دل به دینارشان گستریم	چرا گنج آن رفتگان آوریم
ننازم به تاج و نیازم به گنج	نبندم دل اندر سرای سپنج
خردمند مردم چرا غم خورد	چو روزی به شادی همی بگذرد
ز دهقان و از در پرستان ما	هر انکس کزین زیر دستان ما
مبادا سر و افسر و گنج من	بنالد یکی کهتر از رنج من
شده سال او بر صد و شست و چار	یکی پیر بد نام او ماهیار
چنین گفت کای مهتر داد و راست	چو آواز بشنید بر پای خاست
و زان نامداران هر بیش و کم	چنین یافتم از فریدون و جم
نه کس این شنید از کهان و مهان	چو تو شاه ننشست کس در جهان
ورا گنج گاوان همی خواندند	به هنگام جم چون سخن راندند
میان کهان و میان مهان	چو گنجی پراگنده ای در جهان
ز دریا گهر موج برخاستی	دلت گر به درهای دریاستی
به خاکست گر در دم ازدهاست	ندانست کس در جهان کان کجاست
که ننگ آمدت این سرای سپنج	تو چون یافتی ننگریدی به گنج
بدیده ندیدست کس بیشتر	به دریا همانا که چندین گهر
همان گاو گوهر کران تا کران	به درویش بخشیدی این گوهران
تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد	پس از رفتنت نام تو زنده باد
سیه گردد و هم نیاید به بن	بسی دفتر خسروان زین سخن

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۲ - رفتن بهرام گور به نخجیر و خواستن دختران برزین دهقان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ابا لشکر و ساز نخچیر گاه	بروز سدیگر برون رفت شاه
به درگاه رفتند سیصد سوار	بزرگان ایران ز بهر شکار
ز ترک و ز رومی و از پارسی	ابا هر سواری پرستنده سی
برفتند با ساز نخچیر گاه	پرستنده سیصد ز ایوان شاه
رکابش همه زّ و پالانش در	ز دیبا بیاراسته صد شتر
به دیبا بیاراسته گاه را	ده اشتر نشستگه شاه را
برو تخت پیروزه هم‌رنگ نیل	به پیش اندر آراسته هفت پیل
نشستگه شاه بهرام گور	همه پایه تخت زّ و بلور
به زّین کمرها و زّین ستام	ابا هر یکی تیغ زن صد غلام
همه بر سران افسر از گوهران	صد اشتر بد از بهر رامشگران
دو صد چرغ و شاهین گردن فراز	ابا بازداران صد و شست باز
گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه	پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
چو زّ درخشنده بر لاژورد	سیاهی به چنگ و به منقار زرد
دو چشمش به رنگ پر از خون دو جام	همی خواندش شاه طغری به نام
یکی تخت با تاج بیجاده بود	که خاقان چینش فرستاده بود
چهل یاره و سی و شش گوشوار	یکی طوق زّین زبرجد نگار
فرستاد و یاقوت سیصد نگین	شتروار سیصد طرایف ز چین
ببردند با شاه گیتی فروز	پس بازداران صد و شست یوز

بیاراسته طوق یوز از گهر	بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زین سان بدشت	همی تاجش از مشتری بر گذشت
هر انکس که بودند نخچیر جوی	سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال	بدان آب رفتی به فرخنده فال
چو لشکر به نزدیک دریا رسید	شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا	شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ	شکاری چو نخچیر بود او پلنگ
سرانجام گشت از جهان ناپدید	کلنگی به چنگ آمدش بر دمید
بپژید بر سان تیر از کمان	یکی بازدار از پس اندر دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ	همی تاخت از پس به آواز زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ	بر آورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه	همی بود لشکر به نخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد به باغ	یکی جای دید از برش تند راغ
میان گلستان یکی آبگیر	برو بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا به یاراسته	همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج	نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
به رخ چون بهار و به بالا بلند	به ابرو کمان و به گیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور	بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد	ز باز و ز طغری دلش تیره شد
چو دهقان پر مایه او را بدید	رخ او شد از بیم چون شبلید
خردمند پیری و به نام	دل او شد از شاه ناشادکام
برفت از بر حوض برزین چو باد	بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر	به کام تو گر داد گردان سپهر

نیارمت گفتن که ایدر بایست	بدین مرز من با سواری دوپست
سر و نام برزین بر آید به ماه	اگر شاد گردد بدین باغ شاه
به برزین چنین گفت شاه جهان	که امروز طغری شد از من نهان
دلم شد ازان مرغ گیرنده تنگ	که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ
چنین پاسخ آورد بر زین به شاه	که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر	همان چنگ و منقار او چون زیر
بیامد بران گوزبن بر نشست	بیاید هم اکنون به بخت به دست
هم انکه یکی بنده را گفت شاه	که رو گوزبن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد	که همواره شاه جهان باد شاد
که طغری به شاخی بر آویختست	کنون بازدارش بگیرد بدست
چو طغری پدید آمد آن پیر گفت	که ای بر زمین شاه بی‌یار و جفت
پی مرزبان بر تو فرخنده باد	همه تاج داران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه	چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آ بگیر	فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد هم انگاه دستور اوی	همان گنج داران و گنجور اوی
بیاورد برزین می سرخ و جام	نخستین ز شاه جهان برد نام
بیاورد خوان و خورش ساختند	چو از خوردن نان پرداختند
ازان پس بیاورد جامی بلور	نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار بهرام بستند نبید	از اندازه خط برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد	بیامد بهر جای خمی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران	چنین گفت کای پر خرد مهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست	نه گردنکشی با سپاه آمدست
هلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی	تو چنگ آور ای دختر ماه روی

نهادند بر سر ز گوهر کلاه	برفتند هر سه به نزدیک شاه
سدیگر خوش آواز لشکر شکن	یکی پای کوب و دگر چنگ زن
ز باده تهی کرد و شد شادکام	به آواز ایشان شهنشاه جام
که با تو بدین شادمانی زیند	بدو گفت کاین دختران کیند
میباد بی تو کسی روزگار	چنین گفت برزین که ای شهریار
پسندیده و دختران مند	چنان دان که این دلبران مند
سیم پای کوبد شکن بر شکن	یکی چامه گوی و یکی چنگ زن
بدین سان که بیند همی شهریار	چهارم به کردار خزم بهار
بپرداز دل چامه شاه گوی	بدان چامه زن گفت کای ماه روی
یکایک دل از غم بپرداختند	بتان چامه و چنگ بر ساختند
چنین گفت کای خسرو ماه روی	نخستین شهنشاه را چامه گوی
بشادی همان خسرو گاه را	نمانی مگر بر فلک ماه را
بنازد بتو تخت شاه و تاج	به دیدار ماهی و بالای ساج
خنک آنک یابد ز موی تو بوی	خنک آنک شبگیر بیندت روی
همی فز تاجت بر آید به ابر	میان تنگ چون شیر و باز و ستبر
به شادی بخندد دل از مهر تو	به گلنار ماند همی چهر تو
شکارت نبینم همی جز هژبر	دلت همچو دریا و رایت چو ابر
همی آب گردد ز داد تو شیر	همی مو شکافی به پیکان تیر
همان بازوی زورمند ترا	سپاهی که بیند کمند ترا
و گر چند باشد سپاهی گران	به دزد دل و مغز جنگاوران
بخورد آن گران سنگ جام بلور	چو آن چامه بشنید بهرام گور
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد	بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
گو شهریاران سر انجمن	نیابی تو داماد بهتر ز من

بمن ده تو این هر سه دخترت را	به کیوان بر افرازم اخترت را
بدو گفت برزین که ای شهریار	بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفت این خود اندر جهان	که دارد چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی	که بیرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا	همان فرّ و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند	به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه	بدان سان که از دور دیدش سه ماه
به بالای ساجند و هم‌رنگ عاج	سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
پس نگاه گفتش به بهرام پیر	که ای شاه دشمن کش و شیر گیر
بگویم کنون هرچ هستم نهان	بد و نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گسترده‌نی	ز افگندنی و پراگندنی
همانا شتر بار باشد دویست	باه یوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق و هم تاج و تخت	کزان دختران را بود نیک بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت	که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا باشد هم انجا به جای	تو با جام می سوی رامش گرای
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه	براه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند	همه هر سه زنده برای تواند
مهین دخترم نام ماه آفرید	فرانک دوم و سیوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان	ز بانو زنان نیز بگزیدشان
به برزین چنین گفت کاین هر سه ماه	پسندید چون دید بهرام‌شاه
بفرمود تا مهد زرّین چهار	بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه مه اندر عماری نشست	ز رومی همان خادم آورد شست
به مشکوی زرّین شدند این سه ماه	همی بود تا مست تر گشت شاه

بدو گفت برزین که ای شهریار	جهاندار و دانا و نیزه‌گزار
یکی بندهام تا زیم شاه را	نیایش کنم خاک درگاه را
یکی بنده تازانه شاه را	ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان	جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز	دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست	چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد به مشکوی زرین خویش	سوی خانه عنبر آگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا بود	بسی خورد و بخشید و شادی نمود

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۳ - هنر نمودن بهرام گور به نخجیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

خود و روزبه با سواری هزار	بهشتم بیامد بدشت شکار
ز قربان کمان کیان برکشید	همه دشت يك سر پر از گور دید
ز یزدان پیروز گر کرد یاد	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
ز کشتن بروی اندر آورده روی	بهاران و گوران شده جفت جوی
ز خونشان شده لعل روی زمین	همی پوست کند این از آن ازین
به مستی جدا شد يك از يك دگر	همی بود بهرام تا گور نر
یکی ماده را اندر آورد زیر	چو پیروز شد نرّه گور دلیر
بخندید چون گور شد شادمان	به زه داشت بهرام جنگی کمان
گذر کرد بر گور پیکان و پر	بزد تیر بر پشت آن گور نر
دل لشکر از زخم او بر فروخت	نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت
بران شهریار آفرین گسترید	ز لشکر هر انکس که آن زخم دید
همه روزگاران تو سور باد	که چشم بد از فرّ تو دور باد
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی	بمردی تو اندر زمانه نوی

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۴ - خواستن بهرام گور دختر گوهر فروش را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

و زان جا بر انگیخت شبرنگ را	بدیدش یکی بیشه تنگ را
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک	گذر کرد تا پَرّ و پیکان بخاک
بر ماده شد تیز بگشاد دست	بر شیر با گردانش بیست
چنین گفت کان تیر بی‌پَرّ بود	نبد تیز پیکان او کَرّ بود
سپاهش همی خواندند آفرین	که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان	چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی‌پَرّ تو شیر افگنی	پی کوه خارا ز بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه	ز لشکر هر انکس که بد نیک خواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند	شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را	بر او دوید از پی نام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند	که آرد بدین جای ناسودمند
بدو سر شبان گفت کای شهریار	ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهر فروش	به دشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند	ببیچد همی از نهیب گزند
به خروار با نامور گوهرست	همان زرّ و سیمست و هم زیورست
ندارد جز از دختری چنگ زن	سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید	کسی مردم پیر ازین سان ندید

مر او را کجا ماندی دستگاه	اگر نیستی داد بهرامشاه
همان موبدش نیست بیدادگر	شهنشاه گیتی نکوشد به زر
که او را خدای جهان باد پشت	نگویی مرا کاین ددان را که کشت
تبه شد به پیکان مرد دلیر	بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر
سواری سرافراز با یار هفت	چو شیران جنگی بکشت او برفت
پدیدار کن راه و بر ما میپوش	کجا باشد ایوان گوهر فروش
دهی تازه پیش اندر آیدت نو	بدو سر شبان گفت ز ایدر برو
به نزدیکی کاخ بهرامشاه	به شهر آید آواز زان جایگاه
به جشن آید آن مرد با دستگاه	چو گردون بپوشد حریر سیاه
به گوش آیدت نوش و آواز چنگ	گر ایدونک باشدت لختی درنگ
یکی جامه خسرو آرای خواست	چو بشنید بهرام بالای خواست
همانا پر از آرزو شد سرش	جدا شد ز دستور و ز لشکرش
که اکنون شود شاه ایران به ده	چنین گفت با موبدان روزبه
همه سوی گفتار دارید گوش	نشیند بدان خان گوهر فروش
نهد بی‌گمان بر سرش تاج زر	بخواهد همان دخترش از پدر
شب تیره زو جفت گیرد گریز	نیابد همی سیری از خفت و خیز
شهنشاه زین سان که باشد به دست	شبستان مر او را فزون از صدست
همه بر سران افسر از گوهران	کنون نه صد و سی زن از مهتران
درفشان ز دیبای رومی گهر	ابا یاره و تاج و با تخت زر
کزیشان یکی نیست بی‌دستگاه	شمردست خادم به مشکوی شاه
بسالی بریشان رود باژ روم	همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم

دریغ آن رخ مجلس آرای شاه	دریغ آن بر و کتف و بالای شاه
به يك تیر برهم بدوزد دو گور	نبیند چنو کس به بالای و زور
بزودی شود سست چون پرنیان	تبه گردد از خفت و خیز زنان
بتن سست گردد به لب لاژورد	کند دیده تاریک و رخساره زرد
سپیدی کند در جهان نامید	ز بوی زنان موی گردد سپید
ز کار زنان چند گونه بلاست	جوان را شود گوژ بالای راست
گر افزون بود خون بود ریختن	به يك ماه يك بار آمیختن
بباید جوان خردمند را	همین بار از بهر فرزند را
ز سستی تن مرد بیخون کند	چو افزون کنی کاهش افزون کند
یکی گفت خورشید گم کرد راه	برفتند گویان به ایوان شاه
پرستنده يك تن ز بهر ستور	شب تیره گون رفت بهرام گور
بشد شاه تا خان گوهر فروش	چو آواز چنگ اندر آمد به گوش
سوی خان بازارگان بی درنگ	همی تاخت باره به آواز چنگ
خداوند خورشید را یار خواست	بزد حلقه را بر در و بار خواست
زدن در شب تیره از بهر چیست	پرستنده مهربان گفت کیست
بیامد سوی دشت نخچیرگاه	چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
ازو بازگشتم به بیچارگی	بلنگید در زیر من بارگی
بدزدد کسی من شوم چاره جوی	چنین اسپ و زرین ستامی به کوی
که مردی همی خواهد از ما نهفت	بیامد کنیزك به دهقان بگفت
بدزدند از ایدر شود کار خام	همی گوید اسپ به زرین ستام
به بهرام گفت اندر آی ای پسر	چنین داد پاسخ که بگشای در
پرستنده هر جای برپای دید	چو شاه اندر آمد چنان جای دید
بخوبی توی بنده را رهنمای	چنین گفت کای دادگر يك خدای

مبادا جز از داد آیین من	مباد آز و گردنکشی دین من
همه کار و کردار من داد باد	دل زبردستان به ما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من	پس از مرگ روشن بود یاد من
همه زبردستان چو گوهر فروش	بمانند با ناله چنگ و نوش
چو آمد به بالای ایوان رسید	ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان و را دید بر پای خاست	بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد	همه بد سگالان ترا بنده باد
نهالی بیفگند و مسند نهاد	ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود	برو خوردنیها از ان سان که بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست	بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند	یکی جای دیگر بیاراستند
همان میزبان را یکی زیر گاه	نهادند و بنشست نزدیک شاه
به پوزش بیاراست پس میزبان	به بهرام گفت ای گو مرزبان
توی میهمان اندرین خان من	فدای تو بادا تن و جان من
بدو گفت بهرام تیره شبان	که یابد چنین تازه رو میزبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت	بخواب خوش آرام باید گرفت
به یزدان نباید بود ناسپاس	دل ناسپاسان بود پر هراس
کنیزك ببرد آبدستان و تشت	ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست	به می رامش و نام و آرام خواست
کنیزك بیاورد جامی نبید	می سرخ و جام و گل و شنبلید
بیازید دهقان به جام از نخست	بخورد و به مشك و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارای جام	بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم	به بهرام شاهت گروگان کنم

بدو گفت نامم گشسپ سوار	فراوان بخندید زو شهریار
نه از بهر جای درنگ آمدم	من ایدر به آواز چنگ آمدم
همی به آسمان اندر آرد سرم	بدو میزبان گفت کاین دخترم
همان چامه گوپست و لشکر شکن	همو میگسارست و هم چنگ زن
همو میگسار و دلارام بود	دلارام را آرزو نام بود
به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ	بسرو سهی گفت بردار چنگ
خرامان بسان بت برهمن	بیامد بر پادشا چنگ زن
به هر چیز ماننده شهریار	به بهرام گفت ای گزیده سوار
پدر میزبانست و گنجور تست	چنان دان که این خانه بر سور تست
سرت برتر از ابر بارنده باد	شبان سیه بر تو فرخنده باد
یکی چامه باید مرا بی درنگ	بدو گفت بنشین و بردار چنگ
گروگان کند پیش مهمان روان	شود ماهیار ایدر امشب جوان
نخستین خروش مغان در گرفت	زن چنگ زن چنگ در بر گرفت
تو گفتی بنالد همی چنگ زار	دگر چامه را باب خود ماهیار
همه خانه وی سمن بوی گشت	چو رود بریشم سخن گوی گشت
چو سرو سهی بر لب جویبار	پدر را چنین گفت کای ماهیار
زبان گرم گوی و دل آرم جوی	چو کافور کرده سر مشکبوی
به دانش روان تو پرورده باد	همیشه بداندیشت آزرده باد
منم چون پرستار نام آرزوی	توی چون فریدون آزاده خوی
به جنگ اندرون چیره بیند سپاه	ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
ابا چامه و چنگ نالان گذشت	چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
بلند اختر و یک دل و کینه کش	به مهمان چنین گفت کای شاه فش
خنیده سوار دلارام را	کسی کو ندیدست بهرام را

نگه کرد باید به روی تو بس	جز او را نمانی ز لشکر به کس
میانت چو غروست و بالا چو سرو	خرامان شده سرو همچون تذرو
به دل نرّه شیر و به تن ژنده پیل	بناورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت به گلنار ماند درست	تو گویی به می برگ گل را بشست
دو بازو به کردار ران هیون	بیای اندر آری که بیستون
تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد	ندید و نبیند به روز نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد	همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار ازان چامه و چنگ اوی	ز دیدار و بالا و آهنگ اوی
بروبر از آن گونه شد مبتلا	که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار	چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر به من ده به آیین و دین	چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار	کزین شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت	بر آسودگی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی	که ای باب آزاده و نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی به کس	همالم گشسپ سوارست و بس
تو گویی به بهرام ماند همی	چو جانست با او نشستن دمی
به گفتار دختر بسنده نکرد	به بهرام گفت ای سوار نبرد
به ژرفی نگه کن سراپای اوی	همان دانش و کوشش و رای اوی
نگه کن بدو تا پسند تو هست	ازو آگهی بهترست ار نشست
بدین نیکوی نیز درویش نیست	به گفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار	فزون آید از بدره شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر	مکن سرسری امشب آرام گیر
به مستی بزرگان نبستند بند	بویژه کسی کو بود ارجمند

سر نامداران بر آید ز خواب	بمان تا بر آرد سپهر آفتاب
شکیبا دل و چیز خواننده را	بیاریم پیران داننده را
نه آیین شاه آفریدون بود	شب تیره از رسم بیرون بود
وگر نیز کاری نو آراستن	نه فرخ بود مست زن خواستن
زدن فال بد رای و راه بدست	بدو گفت بهرام کاین بیهدهست
تو این فال بد تا توانی مزین	پسند منست امشب این چنگ زن
پسندیدی او را به گفتار و خوی	چنین گفت با دخترش آرزوی
به جان و به دل هست چون دیده‌ام	بدو گفت آری پسندیده‌ام
نه گردون به جنگست با ماهیار	بکن کار زان پس به یزدان سپار
چنان دان که اندر نهفت ویی	بدو گفت کاکنون تو جفت ویی
چو شب روز شد کار او گشت راست	بدو داد و بهرام گورش بخواست
سرایش همه خفته بد چار سوی	سوی حجره خویش رفت آرزوی
همی ساخت کار گشسپ سوار	بیامد به جای دگر ماهیار
یکی را بتاز از پس گوسفند	پرستنده را گفت درها ببند
بره نیز پرورده باید سره	نباید که آرند خوان بی‌بره
همی باش پیش گشسپ سوار	چو بیدار گردد فقاغ و یخ آر
چنان کن که بویا بود جای خواب	یکی جام کافور بر با گلاب
نتابد می این پیر گوهر فروش	من از جام می همچنانم که دوش
تن آسانی و خواب در بر کشید	بگفت این و چادر بسر بر کشید
زمین شد به کردار دریای عاج	چو خورشید تابنده بفراخت تاج
بیاویخت از خانه ماهیار	پرستنده تازانه شهریار
بجستند زان تازیانه نشان	سپه را ز سالار گردنکشان
کجا همچنان بر در شاه بر	سپاه انجمن شد به درگاه بر

هر انكس كه تازانه دانست باز	برفتند و بردند پيشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران	كمردار بسیار و ژوپین و ران
بیامد بر خفته بر سان گرد	سر پیر از خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست	نه هنگام خوابست و جای نشست
كه شاه جهانست مهمان تو	بدین بی‌نوا خانه و مان تو
يكایك دل مرد گوهر فروش	ز گفتار دربان بر آمد به جوش
بدو گفت كاین را چه گویی همی	پی شهر یاران چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید مست	خروشان از انجای بر پای جست
ز دربان بر آشفست و گفت این سخن	نگوید خردمند مرد كهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد	ترا بر زمین شاه ایران كه كرد
بیامد پرستنده هنگام روز	كه پیدا نبد هور گیتی فروز
يكی تازیانه به زر تافته	بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما	بدان سو كه باشد گذرگاه ما
ز دربان چو بشنید يك سر سخن	بپیچید بیدار مرد كهن
كه من دوش پیش شهنشاه مست	چرا بودم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی	بدو گفت كای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنك دوش	بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه	عنان تافتست از كهن دژ به راه
كنون خیز و دیبای چینی بیوش	بنه بر سر افسر چنان هم كه دوش
نثارش كن از گوهر شاهوار	سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش	دو تایی برو دست كرده بكش
مبین مر و را چشم در پیش دار	ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی	سخنهای با شرم و بازرم گوی

من اکنون نیایم اگر خواندم	به جای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم به خوان	که اندر تنم خرد باد استخوان
که من نیز گستاخ گشتم به شاه	به پیر و جوان از می آید گناه
هم انکه یکی بنده آمد دوان	که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار شد ایمن و تن درست	به باغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد	ز یزدان دلی پر ز امید شد
و ز انجا بیامد به جای نشست	یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه	بفرمودشان بازگشتن به راه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی	همی بودش از آرزوی آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار	پرستنده با تاج و با گوشوار
دو تا گشت و اندر زمین بوس داد	بخندید زو شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی	مرا مست کردی و بگذاشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است	نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنک گفتی ز نخچیر گاه	ز رزم و سر نیزه و زخم شاه
ازان پس بدو گفت گوهر فروش	کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند	همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده به کش	به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا	بزرگا سترگا گوا موبدا
کسی کو خرد دارد و باهشی	نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنهکاریام	گمانم که دیوانه پنداریام
سزد گر ببخشی گناه مرا	درفشان کنی روز و ماه مرا
منم بر درت بنده بی‌خرد	شهنشاهم از بخردان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست	خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که می انده آرد بروی	نباید که یابد ز می رنگ و بوی
به مستی ندیدم ز تو بدخوی	همی ز آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بران کن که تا چنگ زن	بگوید همان لاله اندر سمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم	پی روز ناآمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار	بیاورد خون و بر آراست کار
بزرگان که بودند بر در به پای	بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی	ز مهمان بیگانه پر چین به روی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه	ستاره پدید آید از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند	به کرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه	بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر	که بگذارد از نام تو بیشه شیر
توی شاه پیروز و لشکر شکن	همان روی چون لاله اندر چمن
به بالای تو بر زمین شاه نیست	به دیدار تو بر فلك ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا	به جنگ اندر آورد گاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب	بلندی ندانند باز از نشیب
هم انگه چو از باده خزم شدند	ز خردک به جام دمام شدند
بیامد بر پادشا روزبه	گزیدند جایی مر او را به ده
بفرمود بهرام خادم چهل	همه ماه چهر و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم	از یشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو تا به مشکوی شاه	نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه	گشاده دل و شاد از ایوان مه
همی راند گویان به مشکوی خویش	به سوی بتان سمن بوی خویش

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۵ - داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیامد سوی دشت نخچیر گاه	بخفت آن شب و بامداد پگاه
چنان شد که يك ماه ماند او به دشت	همه راه و بی‌راه لشکر گذشت
ز نخچیر دشتی بپرداختند	سرا پرده و خیمه‌ها ساختند
می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب	کسی را نیامد بران دشت خواب
تر و خشک هیزم بسی سوختند	بیابان همی آتش افروختند
کسی کش ز دینار بایست بهر	برفتند بسیار مردم ز شهر
بیابان ز لشکر همی بر فروخت	همی بود چندی خرید و فروخت
همی یافت خواهنده چندان کباب	ز نخچیر دشت و ز مرغان آب
بر کودک خرد و مهمان خویش	که بردی به خروار تا خان خویش
همی با بتان رای خواب آمدش	چو ماهی بر آمد شتاب آمدش
ز گرد سواران ندیدند راه	بیاورد لشکر ز نخچیر گاه
چنین تا رخ روز شد لاژورد	همی رفت لشکر به کردار گرد
پراز برزن و کوی و بازار گاه	یکی شارستان پیشش آمد به راه
گذارند و ماند خود او يك تنه	بفرمود تا لشکرش با بنه
سر اندر کشید و همی رفت راست	بپرسید تا مهتر ده کجاست
بیامد خداوند و بردش نماز	شکسته دری دید پهن و دراز
میان ده این جای ویران چراست	بپرسید کاین خان ویران کراست
همین بخت بد رهنمای منست	خداوند گفت این سرای منست

نه دانش نه مردی نه پا و نه پر	نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر
بدین خانه نفرین به از آفرین	مرا دیدی اکنون سرایم ببین
جهاندار را سست شد دست و پای	ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای
یکی طاق بر پای و جای بلند	همه خانه سرگین بد از گوسفند
فراز آور ای مرد مهمان پرست	بدو گفت چیزی ز بهر نشست
به خیره چرا خندی ای مرزبان	چنین داد پاسخ که بر میزبان
مگر مرد مهمان ستودی مرا	گر افگندنی هیچ بودی مرا
نه پوشیدنی و نه گستردنی	نه افگندنی هست و نه خوردنی
که ایدر همه کارها بی‌نواست	بجای دگر خانه جویی رواست
که تا برنشینم برو اندکی	ورا گفت بالش نگه کن یکی
همانا ترا شیر مرغ آرزوست	بدو گفت ایدر نه جای نکوست
چنان چون بیابی یکی نان نرم	پس انگاه گفتش که شیر آر گرم
که خوردی و گشتی ازو شادمان	چنین داد پاسخ که ایدون گمان
اگر چند جانم به از نان بدی	اگر نان بدی در تنم جان بدی
که آمد بخان تو سرگین فگند	بدو گفت گر نیستت گوسفند
مرا سر ز گفتار تو خیره شد	چنین داد پاسخ که شب تیره شد
خداوند آن خانه دارد سپاس	یکی خانه بگزین که یابی پلاس
که بستر کند شب ز برگ درخت	چه باشی به نزدیکی شور بخت
نباید که آید ز دزدت نهیب	به زر تیغ داری به زر بر رکیب
بهر کار چون من تو رنجور باش	ز یزدان بترس و ز من دور باش
گذرگاه دزدان و شیران بود	چو خانه برین گونه ویران بود
ببردی کنون نیستی زیر من	بدو گفت اگر دزد شمشیر من
که در خان من کس نیابد سپنج	کدیور بدو گفت زین در مرنج

بدو گفت شاه ای خردمند پیر	چه باشی ببیشم همی خیره خیر
چنانچون گمانم هم از آب سرد	ببخشای ای مرد آزاد مرد
کدیور بدو گفت کان آبگیر	به پیش است کمتر ز پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز	چه جویی بدین بی‌نوا خانه چیز
همانا بدیدی تو درویش مرد	ز پیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری	نداری مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد	نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش	چرا نان نجویی بدین نام خویش
کدیور بدو گفت کز کردگار	سر آید مگر بر من این روزگار
نیایش کنم پیش یزدان خویش	ببینم مگر بی‌تو ویران خویش
چرا آمدی در سرای تهی	که هرگز نبینی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندان به زار	که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید زان پیر و آمد به راه	دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان	به پیش اندر آمد یکی خارستان
تبر داشت مردی همی کند خار	ز لشکر بشد پیش او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارستان	کرا دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد	بماند همه ساله بی‌خواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار	همان اسپ و استر بود زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست	که مه مغز بادش به تن بر مه پوست
شکم گرسنه مانده تن برهنه	نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر کشتمندش فروشد به زر	یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت جوشد به شیر	خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز به هم	از ویست هم بر تن او ستم

چنین گفت با خار زن شهریار	که گر گوسفندش ندانی شمار
بدانی همانا کجا دارد اوی	شمارش بتو گفت کی یارد اوی
چنین گفت کای رزم دیده سوار	ازان خواسته کس نداند شمار
بدان خارزن داد دینار چند	بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه	بیاید یکی مرد دانا به راه
کجا نام آن مرد بهرام بود	سواری دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور سی سوار	گزین کرده شایسته مردان کار
دبیری گزین کرد پرهیزگار	بدان سان که دانست کردن شمار
بدان خار زن گفت ز ایدر برو	همی خار کنندی کنون زر درو
ازان خواسته ده یکی مر تراست	بدین مردمان راه بنمای راست
دلافرز بد نام آن خارزن	گرا زنده مردی به نیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت	که با باد باید که گردی تو جفت
دلافرز بد گیتی افروز شد	چو آمد به درگاه پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت	همی گوسفند از عدد بر گذشت
شتر بود بر کوه ده کاروان	بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر	ز پشم و ز روغن ز کشک و پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام	کس او را به گیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده سم	همان روغن گاو در سم به خم
ز شیراز و ز ترف سیصد هزار	شتر وار بد بر لب جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام هور	بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار	که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد	که کیش بدی را نگونسار کرد
چنین گفت کای شهریار جهان	ز تو شاد يك سر کهان و مهان

ازین خامشی گنج کیفر برد	کز اندازه دادت همی بگذرد
دل شاه ز اندیشه‌ها تازه به	همه کار گیتی به اندازه به
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد	یکی گم شده نام فرشیدورد
میان کهان و میان مهان	ندانست کس نام او در جهان
ندانست کردن به چیزی سپاس	نه خسرو پرست و نه یزدان شناس
تهی دست و پر غم نشسته نهان	چنین خواسته گسترد در جهان
منه پند گفتار من بر گناه	به بیداد ماند همی داد شاه
سیوم سال را گردد آراسته	پی افکن یکی گنج زین خواسته
برین کوه آباد بنشاندم	دبیران داننده را خواندم
نویسنده را پشت برگشت کوز	شمارش پدیدار نامد هنوز
ورا زژ و گوهر فرونست زین	چنین گفت گوینده کاندز زمین
بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه	برین کوهسارم دو دیده به راه
بمان زنده تا نام تارست و پود	ز من باد بر شاه ایران درود
بدان تا برد نامه نزدیک شاه	هیونی بر افگند پویان به راه
بدلش اندر افتاد زان کار شور	چو آن نامه بر خواند بهرام گور
بروهای جنگی پر از تاب کرد	دژم گشت و دیده پر از آب کرد
قلم خواست رومی و چینی حریر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
خداوند پیروز و به روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دیهیم شاهنشهی	خداوند دانایی و فرهی
همین مرد را رنج نمودمی	نیش آن که گر دادگر بودمی
نبد هم کسی را به بد رهنمون	نیاورد گرد این ز دزدی و خون
ز یزدان نبودش به دل در هراس	همین بد که این مرد بُد ناسپاس
دل و جان ز افزون شدن کاسته	یکی پاسبان بد برین خواسته

چو باشد به بیکار و ناسودمند	بدین دشت چه گرگ و چه گوسفند
کزو خورد و پوشش نیاید به چنگ	به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ
نبندیم دل در سرای سپنج	نسازیم ازان رنج بنیاد گنج
همان ایرج و سلم و تور از مهان	فریدون نه پیداست اندر جهان
جزین نامداران که داریم یاد	همان جمّ و کاوس با کی قباد
نبد دادگر ناجوانمرد بود	پدرم آنک زو دل پر از درد بود
بدین با خداوند پیکار نیست	کسی زین بزرگان پدیدار نیست
ببخش و مبر زان بیک چیز دست	تو آن خواسته گرد کن هرچ هست
که از بد همی دیر یابد جواز	کسی را که پوشیده دارد نیاز
به چشم گرنامیگان خوار گشت	همان نیز پیری که بیکار گشت
کنون ماند با درد و با باد سرد	دگر هرک چیزیش بود و بخورد
به بازارگانی کسش یار نیست	کسی را که نامست و دینار نیست
پدر مرده و مانده بی‌زرّ و سیم	دگر کودکانی که بینی یتیم
که کاری ندانند و بی‌کوشش‌اند	زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند
بر افروز جان و روان کاسته	بریشان ببخش این همه خواسته
همه داد و پرهیزگاریت باد	تو با آنک رفتی سوی گنج باد
بدو مان همی تا نماند به درد	نهان کرده دینار فرشیدورد
چو بایست کردن همی در مغاک	مر او را چه دینار و گوهر چه خاک
همان داد و پرهیز کار تو باد	سپهر گراینده یار تو باد
فرستاده برگشت و آمد به راه	نهادند بر نامه بر مهر شاه

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۶ - رفتن بهرام گور به نخجیرگاه و کشتن شیران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بفرمود تا تخت شاهنشهی	به باغ بهار اندر آرد رهی
به فرمان ببردند پیروزه تخت	نهادند زیر گلفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران	به پالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار	که خرم به مردم بود روزگار
به دخمه درون بس که تنها شویم	اگر چند با برز و بلا شویم
همه بسترد مرگ دیوانها	به پای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد	ابا خویشتن نام نیکی ببرد
ز گیتی ستایش به ما بر بس است	که گنج درم بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت	چو خواهی که این خورده نگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت	بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل	غم روز مرگ اندر آید به دل
چو يك موی گردد بسر بر سپید	بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت	به کافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال	چو لختی شکست اندر آید به یال
شوم پیش یزدان بیوشم پلاس	نباشم ز گفتار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم	ز بادی که بد بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی	ز می جام زرین ندارم تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ	شود آسمان همچو پشت پلنگ

می سرخ چون غمگساری بود	برومند و بویا بهاری بود
زمین سبزه و آبها لاژورد	هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
به نخچیر باید شدن سوی جز	چو با مهرگانی بیوشیم خز
که اندر جهان یادگاری کنیم	بدان دشت نخچیر کاری کنیم
دل شیر نر گیرد و رنگ ببر	کنون گردن گور گردد ستبر
نباید کشیدن به راه دراز	سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز
نباشیم بی‌تاختن يك زمان	که آن جای گرزست ست و تیر و کمان
شده چون بن نیزه بالای گز	بیابان که من دیده‌ام زیر جز
شکاری بود گر بمانیم دیر	بران جایگه نیز یابیم شیر
برآمد جهان شد پر از لشکری	همی بود تا ابر شهریوری
سوی شاه ایران نهادند روی	ز هر گوشه‌ای لشکری جنگجوی
کسی کو ز نخچیر دارد نشان	از ایشان گزین کرد گردنکشان
سواران شمشیر زن ده هزار	بیاورد لشکر به دشت شکار
همان خیمه و آخر و چارپای	ببردند خرگاه و پرده سرای
برفتند هر جای کردند چاه	همه زبردستان به پیش سپاه
کنند از بر چرخ چینی سطرخ	بدان تا نهند از بر چاه چرخ
خود و ویژگان تا به نخچیرگاه	پس لشکر اندر همی تاخت شاه
همه بیشه از شیر پر شور دید	بیابان سراسر پر از گور دید
که از شیر بر خاک چندین تنست	چنین گفت کاین جا شکار منست
که فردا بیاید مرا شیر جست	بخسپید شادان دل و تن درست
چو رخشان شود هور گیتی فروز	کنون می‌گساریم تا چاک روز
همان اژدهای دلیر افکنیم	نخستین به شمشیر شیر افکنیم
خدنگ مرا گور گردد رهی	چو این بیشه از شیر گردد تهی

سوی بیشه رفتند شاه و سپاه	بیود آن شب و بامداد پگاه
دلاور شده خورده از گور سیر	هم انگاه بیرون خرامید شیر
که تیر و کمان دارم و دست برد	به یاران چنین گفت بهرام گرد
بدان تا نخواند مرا نادلیبر	و لیکن به شمشیر یازم به شیر
به اسپ نبرد اندر آورد پای	بیوشید تر کرده پشمین قبای
ز بالا دو دست اندر آورد راست	چو شیر اژدها دید بر پای خاست
بزد پاشنه مرد نخچیر جوی	همی خواست زد بر سر اسپ او
سبک جفت او جست راه گریز	بزد بر سر شیر شمشیر تیز
دل نزه شیران پر از بیم کرد	ز سر تا میانش بدو نیم کرد
همی جفت او بچه پرورد زیر	بیامد دگر شیر غزان دلیر
سر شیر نر کنده شد از تنش	بزد خنجری تیز بر گردنش
نداری همی بر تن خویش مهر	یکی گفت کای شاه خورشید چهر
همه بچگان شیر مادر مکان	همه بیشه شیرند با بچگان
که در مهرگان بچه دارد به زیر	کنون باید آژیر بودن دلیر
بیک سال اگر شیر گیری بدست	سه فرسنگ بالای این بیشه است
تو چندین چرا رنج بر تن نهی	جهان هم نگرده ز شیران تهی
به پیمان جز از جنگ شیران نجست	چو بنشست بر تخت شاه از نخست
بگور آمدی جنگ شیران چراست	کنون شهریاری به ایران تراست
به شبگیر فردا من و گور و تیر	بدو گفت شاه ای خردمند پیر
نکردند نامی به تیر و کمان	سواران گردنکش اندر زمان
به گوپال و شمشیر گیریم یاد	اگر داد مردی بخواهیم داد
نبیند چو تو گرد در کارزار	بدو گفت موبد که مرد سوار
نشست تو در تو گلشن و سور باد	که چشم بد از فرّ تو دور باد

ابا موبد و پهلوان سپاه	به پرده سرای آمد از بیشه شاه
که بی‌تو مبادا کلاه و نگین	همی خواند لشکر برو آفرین
ز دادنش گیتی پر آواز گشت	به خرگاه شد چون سپه بازگشت
به خرگاه نو بر پراگند خار	یکی دانشی مرزبان پیش کار
بگسترد مشک از بر جای خواب	نهادند کافور و مشک و گلاب
برو کاسه‌رود آرایش چین نهاد	همه خیمه‌ها خوان زرّین نهاد
همه خوردنیها که بد يك سره	بیاراست سالار خوان از بره
بفرمود جامی بزرگ از بلور	چو نان خورده شد شاه بهرام گور
نهد بر کف دادگر شهریار	که آرد پری چهره میگسار
که برنا شد از بخت او مرد پیر	چنین گفت کان شهریار اردشیر
اگر کهتری را خود اندر خوریم	سر مایه او بود ما کهتریم
جز او را جهاندار گیتی مخوان	به رزم و به بزم و به رای و به خوان
به ایران و ویران شد این مرز و بوم	بدانگه که اسکندر آمد ز روم
چو سی و شش از شهر یاران بکشت	کجا ناجوانمرد بود و درشت
همه روی گیتی پر از کین اوست	لب خسروان پر ز نفرین اوست
برویست نفرین ز جویای کین	کجا بر فریدون کنند آفرین
ز من در میان کهان و مهان	مبادا جز از نیکویی در جهان
خوش آواز و از نامداران سری	بیارید گفتا منادیگری
همی بر خروشد به بی راه و راه	که گردد سراسر به گرد سپاه
گر از گوهر و زرّ و دیبا و خز	بگوید که بر کوی در شهر جز
بیازد کسی ناسزاوار دست	چنین تا به خاشاک ناچیز پست
از ایدر کشان با دو پر خاشجوی	بر اسپش نشانم ز پس کرده روی
فرستمش تا خان آذر گشسپ	دو پایش ببندند در زیر اسپ

پرستش کند پیش یزدان پاك	نیایش کند پیش آتش به خاك
ازو بستد و رنج او دید نیز	بدان کس دهم چیز او را که چیز
ور آهنگ بر میوه داری کند	وگر اسپ در کشت زاری کند
سوار سرافراز گر بی بها	ز زندان نیابد به سالی رها
بیاییم و آزرده گردند شهر	همان رنج ما بس گزیدست بهر
ز جزّ و ز برقوه مردم دو بهر	برفتند بازار گانان شهر
بران سو که بد لشکر شهریار	بیابان چو بازار چین شد ز بار

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۷ - هنر نمودن بهرام به نخجیر گوران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

جهاندار شد سوی نخچیر گور	دگر روز چون تاج بفروخت هور
پس لشکر اندر همی رفت شاه	کمان را به زه بر نهاده سپاه
بمالد گشاید به اندازه شست	چنین گفت هر کو کمان را به دست
که از سینه پیکانش آید برون	نباید زدن تیر جز بر سرون
نگه کن بدین لشکر نامدار	یکی پهلوان گفت کای شهریار
بداندیش گر مرد نیکی گمان	که با کیست زین گونه تیر و کمان
که جاوید بادا سر و افسرت	مگر باشد این از گشاد برت
ازان خسروی فز و بالای برز	چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز
ز تیر و کمانشان شود دست نرم	همه لشکر از شاه دارند شرم
کزو بگذری زور بهرام چیست	چنین داد پاسخ که این ایزدیست
همی تیز کرد او دلارام را	بر انگیخت شبدیز بهرام را
بر گور را با سرونش بیست	چو آمدش هنگام بگشاد شست
برفتند گردان زرین کمر	هم نگاه گور اندر آمد بسر
یکایک برو آفرین خواندند	شگفت اندران زخم او ماندند
به بالای آن گور شد ناپدید	که کس پز و پیکان تیرش ندید
سراسر برو خواندند آفرین	سواران جنگی و مردان کین
مبیناد چشمت بد روزگار	بدو پهلوان گفت کای شهریار
هم از خروران در هنر کمترین	سواری تو و ما همه بر خریم

بدو گفت شاه این نه تیر منست	که پیروز گر دستگیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست	ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای	تو گفتی شد آن باره پیران همای
یکی گور پیش آمدش ماده بود	بچه پیش ازو رفته او مانده بود
یکی تیغ زد بر میانش سوار	بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران	سرافراز و شمشیر زن کهتران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور	خردمند گفت اینت شمشیر و زور
مییناد چشم بد این شاه را	نماند بجز بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست	فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند	بیابان ز گوران بپرداختند
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت	که یک تن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشد به بازارگان	بدیشان دهند این همه رایگان
ز برکوی با نامداران جز	ببردند بسیار دیبا و خز
بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو	نخواهند اگر چندشان بود تاو
ازان شهرها هرک درویش بود	وگر نانش از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند	بسی نیز با تخت و افسر شدند
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه	به یک هفته بد شادمان با سپاه
برفتی خوش آواز گوینده‌ای	خردمند و درویش جوینده‌ای
بگفتی که ای دادخواهندگان	به یزدان پناهید از بندگان
کسی کو بختست با رنج ما	وگر نیستش بهره از گنج ما
به میدان خرامید تا شهریار	مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هرک پیرست و بیکار و سست	همان کوه جوانست و ناتن درست
وگر وام دارد کسی زین گروه	شدست از بد وام خواهان ستوه

ازان کس که دارد بخواهند چیز	وگر بی‌پدر کودکانند نیز
بدو برگشایم در گنج باز	بود مام کودک نهفته نیاز
بدین مرز ازو کودکان ماند خرد	وگر مایه داری توانگر بمرد
ندارد به دل شرم و بیم خدای	گنه‌کار دارد بدان چیز رای
که از راز داران منم بی‌نیاز	سخن زین نشان کس مدارید باز
بدین آورم جان بدکیش را	توانگر کنم مرد درویش را
نباشد دل خویش دارد به غم	بتوزیم فام کسی کش درم
همی دارد از تنگی خویش راز	دگر هرک دارد نهفته نیاز
فزون شادی و اندهش کم کنم	مر او را ازان کار بی‌غم کنم
که او از پدر مرده‌یی خواست چیز	گر از کارداران بود رنج نیز
که آزد او مرد آزاد را	کنم زنده بردار بیداد را
توانگر شد آن کس که بودش نیاز	گشادند زان پس در گنج باز
خرد یافته با دلی شاد رفت	ز نخچیر گه سوی بغداد رفت
ز بیگانه و آنک بدخویش اوی	برفتند گردنکشان پیش اوی
بیامد به کاخ دلارای شاه	بفرمود تا باز گردد سپاه
پرستندگان رود و می خواستند	شبستان زرین بیاراستند
ز بیگانه ایوان پرداختند	بتان چامه و چنگ بر ساختند
هوا را همی داد گفتی درود	ز رود و می و بانگ چنگ و سرود
ببردند تا دل ندارد نژند	به هر شب ز هر حجره یک دست بند
در گنج بگشاد روز و شبان	دو هفته همی بود دل شادمان
بسر بر نهاد آن کیان تاج فخر	درم داد و آمد به شهر صطخر
بتان را ز گنج درم ساز کرد	شبستان خود را چو در باز کرد
نبودش بزیر اندرون تخت عاج	به مشکوی زرین هرانکس که تاج

ازان شاه ایران فراوان ژکید	بر آشفت و ز روزبه لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر	بدیشان دهم چون بیاری به در
هم اکنون بع خروار دینار خواه	ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان برین گونه ویران بود	نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند	زمین را به دیبا بیاراستند
برین گونه يك چند گیتی بخورد	به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۸ - داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دژم بود با ترکش و تیر شد	دگر هفته تنها به نخچیر شد
سپهبد ز نخچیر برگشت نرم	ز خورشید تابنده شد دشت گرم
به هر سو نگه کرد و کس را ندید	سوی کاخ بازرگانی رسید
توان داد کز ما نبینی تو رنج	به بازرگان گفت ما را سپنج
مر او را یکی خوابگه برگزید	چو بازرگانش فرود آورد
به بازرگان داد لختی درم	همی بود نالان ز درد شکم
ابا مغز بادام بریان بکن	بدو گفت لختی نبید کهن
کزین آرزوها دلم را هواست	اگر خانگی مرغ باشد رواست
نبد مغز بادامش اندر نهفت	نیاورد بازرگان آنچ گفت
یکی مرغ بریان بیاورد گرم	چو تاریک شد میزبان رفت نرم
به بازرگان گفت بهرام گرد	بیاراست خوان پیش بهرام برد
زبان را به خواهش بیاراستم	که از تو نبید کهن خواستم
که نالنده بودم ز درد شکم	نیاوردی و داده بودم درم
نداری خرد کو روان پرورد	چنین داد پاسخ که ای بی‌خرد
فزون خواستن نیست آیین و شرم	چو آوردم این مرغ بریان گرم
بشد آرزوی نبید کهن	چو بشنید بهرام زو این سخن
برو نیز یاد گذشته نکرد	پشیمان شد از گفت خود نان بخورد
به بازرگان نیز چیزی نگفت	چو هنگامه خوابش آمد بخت

شد آن چادر قیرگون ناپدید	ز دریای جوشان چو خور بر دمید
به شاگرد کای مرد ناکاردان	همی گفت پر مایه بازارگان
خریدی به افزون و کردی ستم	مران مرغ کارزش نبی درم
نبودی مرا تیره شب کارزار	گر ارزان خریدی ابا این سوار
بدی با من امروز چون آب و شیر	خریدی مر او را به دانگی پنیر
چنان دان که مرغ از شمار منست	بدو گفت اگر این نه کار منست
به دین مرغ با من مکن کارزار	تو مهمان من باش با این سوار
بشد نزد آن باره دست کش	چو بهرام برخاست از خواب خوش
کلاهش ز ایوان به کیوان شود	که زین بر نهد تا به ایوان شود
که امروز با من به بد باش جفت	چو شاگرد دیدش به بهرام گفت
شگفتی فرو ماند از بخت اوی	بشد شاه و بنشست بر تخت اوی
به استاد گفت ای گرمی مه ایست	جوان رفت و آورد خایه دویست
نبید کهن آر و بادام نرم	یکی مرغ بریان با نان گرم
همی خایه کردی تو دی خواستار	بشد نزد بهرام گفت ای سوار
هم از چند گونه خورشهای نرم	کنون آرزوها بیاریم گرم
به ساز دگرگون خریدار شد	بگفت این و زان پس به بازار شد
که آرایش خوان کند یک سره	شکر جست و بادام و مرغ و بره
سوی خانه شد با دلی پر شتاب	می و زعفران برد و مشک و گلاب
جوان بر منش بود و پاکیزه مغز	بیاورد خوان با خورشهای نغز
نخستین بهرام خسرو سپرد	چو نان خورده شد جام پر می ببرد
ز خردک به جام دمام شدند	بدین گونه تا شاد و خرم شدند
که بهرام ما را کند خواستار	چنین گفت با میزبان شهریار
مجنبید تا می پرستان شوید	شما می گسارید و مستان شوید

بمالید پس باره را زین نهاد	سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش	از افزونی ای مرد ارزان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی	همی چشم شاگرد را دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها	نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت	سوی گاه شاهی خرامید تفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج	جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار	که بازارگان را کند خواستار
بیارند شاگرد با او به هم	یکی شاد از یشان و دیگر دژم
چو شاگرد و استاد رفتند زود	به پیش شهنشاه ایران چو دود
چو شاگرد را دید بنواختش	بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی	که چون ماه شد جان تاریک اوی
به بازارگان گفت تا زنده‌ای	چنان دان که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانی دو بار	درم شست گنجی بروبر شمار
به چیز تو شاگرد مهمان کند	دل مرد آزاده خندان کند
به موبد چنین گفت زان پس که شاه	چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم کدامست به	چگونه شناسد کهان را ز مه

پادشاهی بهرام گور

بخش ۱۹ - کشتن بهرام گور ازدها را و داستان او با زن پالیزبان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

می روشن و جام و رامشگران	همی بود يك چند با مهتران
بخاك سیه بر فلك لاله کشت	بهار آمد و شد جهان چون بهشت
بجوی آبها چون می و شیر گشت	همه بومها پر ز نخچیر گشت
کشیدند بر سبزه هر جای نخ	گرازیدن گور و آهو به شیخ
بسان گل نارون می به خم	همه جویباران پر از مشک دُم
که شد دیر هنگام نخچیر گور	بگفتند با شاه بهرام گور
گزین کرد باید ز لشکر سوار	چنین داد پاسخ که مردی هزار
جهان گشت يك سر پر از گفت و گوی	سوی تور شد شاه نخچیر جوی
بپرداختند آن دلاور مهان	ز گور و ز غرم و ز آهو جهان
زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج	سدیگر چو بفروخت خورشید تاج
یکی ازدها دید چون نزه شیر	به نخچیر شد شهریار دلیر
دو پستان بسان زنان از برش	به بالای او موی زیر سرش
بزد بر بر ازدها بی درنگ	کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
فرو ریخت چون آب خون از برش	دگر تیر زد بر میان سرش
سراسر بر ازدها بر درید	فرود آمد و خنجری بر کشید
به خون و به زهر اندر افسرده بود	یکی مرد برنا فرو برده بود
و زان زهر شد چشم بهرام تار	بران مرد بسیار بگریست زار
می آورد و خوبان بربط سرای	و ز انجا بیامد به پرده سرای

شد از میوه پالیزها چون بهشت	چو سی روز بگذشت ز اردیبهشت
پرستنده با او یکی رهنمون	چنان ساخت کاید به تور اندرون
ازان دشت سوی دهی رفت شاه	به شبگیر هرمزد خرداد ماه
بجوید دل مرد یزدان پرست	ببیند که اندر جهان داد هست
برین گونه تا روز برگشت گرم	همی راند شبدیز را نرم نرم
به خواب و به آب آرزومند شاه	همی راند حیران و پیچان به راه
به هامون بنزد سرایی رسید	چنین تا به آباد جایی رسید
ز بهرام خسرو بیوشید روی	زنی دید بر کتف او بر سبوی
دهید ار نه باید گذشتن به رنج	بدو گفت بهرام کاید سپنج
تو این خانه چون خانه خویش دار	چنین گفت زن کای نبرده سوار
زن میزبان شوی را پیش خواند	چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند
چو گاه جو آید بکن در جوال	بدو گفت کاه آر و اسپش بمال
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت	خود آمد به جایی که بودش نهفت
به بهرام بر آفرین کرد یاد	حصیری بگسترد و بالش نهاد
همی در نهان شوی را بر شمرد	سوی خانه آب شد آب برد
هرانگه که بیند کس اندر سرای	که این پیر و ابله بماند به جای
منم لشکری دار دندان کنان	نباشد چنین کار کار زنان
کزان اژدها بود ناتن درست	بشد شاه بهرام و رخ را بشست
بدر خانه بر پای بد مرد پیر	بیامد نشست از بر آن حصیر
برو تزه و سرکه و نان و ماست	بیاورد خوانی و بنهاد راست
به دستار چینی رخ اندر نهفت	بخورد اندکی نان و نالان بخت
همی گفت کای زشت ناشسته روی	چو از خواب بیدار شد زن به شوی
بزرگست و از تخمه شهریار	بره کشت باید ترا کاین سوار

نماند همی جز به بهرامشاه	که فز کیان دارد و نور ماه
که چندین چرا بایدت گفت و گوی	چنین گفت با زن گرانمایه شوی
چه سازی تو برگ چنین میهمان	نداری نمکسود و هیزم نه نان
تو شو خر به انبوهی اندر گذار	بره کشتی و خورد و رفت این سوار
به پیش آیدت یک زمان بی‌گمان	زمستان و سرما و باد دمان
که هم نیک پی بود و هم رای زن	همی گفت انباز و نشنید زن
بگفتار آن زن ز بهر سوار	بره کشته شد هم به فرجام کار
برند آتش از هیزم نیم سُخت	چو شد کشته دیگی هریسه بیخت
برو خایه و تزه جویبار	بیاورد چیزی بر شهریار
همان پخته چیزی که بد یک سره	یکی پاره بریان ببرد از بره
همی بود بی‌خواب و ناتن درست	چو بهرام دست از خورشها بشست
کدوی می و سنجد آورد زن	چو شب کرد با آفتاب انجمن
یکی داستان گوی با من کهن	بدو گفت شاه ای زن کم سخن
به می درد و اندوه را بشکریم	بدان تا بگفتار تو می خوریم
ز بهرامت آزادیست ار گله	بتو داستان نیز کردم یله
هم آغاز هر کار و فرجام ازوست	زن کم سخن گفت آری نکوست
ازو دادجویی نبینند کس	بدو گفت بهرام کاین است و بس
برین ده فراوان کس است و سرای	زن بر منش گفت کای پاک رای
ز دیوان و از کارداران بود	همیشه گذار سواران بود
که فرجام زان رنج یابد بسی	یکی نام دزدی نهد بر کسی
که ناخوش کند بر دلش روز خوش	ز بهر درم گرددش کینه کش
برد نام و آرد به بیهودگی	زن پاک تن را به آلودگی
ز شاه جهاندار اینست رنج	زیانی بود کان نیاید به گنج

پر اندیشه شد زان سخن شهریار	که بد شد و را نام زان مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس	که از دادگر کس ندارد سپاس
درستی کنم زین سخن ماه چند	که پیدا شود داد و مهر از گزند
شب تیره ز اندیشه پیچان بخت	همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که شب چادر مشک بوی	بدرّید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت	که هر کاره و آتش آر از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افگن به آب	نباید که بیند و را آفتاب
کنون تا بدوشم ازین گاو شیر	تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش	فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت	بنام خداوند بی‌یار و جفت
تهی بود پستان گاوش ز شیر	دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای	دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان	دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی	به فال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی	مرا بیهده نیست این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه	ز گردون نتابد بیایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک	نبوید به نافه درون نیز مشک
زنا و ربا آشکارا شود	دل نرم چون سنگ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خورد	خردمند بگریزد از بی‌خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه	هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود	هم آبشخورش نیز بتر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی	دگر گونه شد رنگ و آژیر اوی
چو بهرامشاه این سخنها شنود	پشیمانی آمدش ز اندیشه زود

توانا و داننده روزگار	به یزدان چنین گفت کای کردگار
ازین پس مرا تخت شاهی مباد	اگر تاب گیرد دل من ز داد
دگر باره بر گاو مالید دست	زن فرخ پاک یزدان پرست
که بیرون گذاری نهان از نهفت	بنام خداوند زردشت گفت
زن میزبان گفت کای دستگیر	ز پستان گاوش بیارید شیر
و گرنه نبودی ورا این هنر	تو بیداد را کرده‌ای دادگر
که بیداد را داد شد باز جای	ازان پس چنین گفت با کدخدای
که بخشود بر ما جهان آفرین	تو با خنده و رامشی باش زین
زن و مرد زان کار پر دخته شد	به هر کاره چون شیر با پخته شد
همی برد خوان از پیش کدخدای	به نزدیک مهمان شد آن پاک رای
چه نیکو بدی گر بدی زیر با	نهاده بدو کاسه شیر با
چنین گفت پس با زن رادمرد	ازان شیر با شاه لختی بخورد
بیاویز جایی که باشد گذر	که این تازیانه به درگاه بر
نباید که از باد یابد گزند	نگه کن یکی شاخ بر در بلند
همی کن بدین تازیانه نگاه	از ان پس ببین تا که آید ز راه
بیاویخت آن شیب شاه از درخت	خداوند خانه بپوید سخت
پدید آمد از راه بی‌مر سپاه	همی داشت آن را زمانی نگاه
به بهرامشاه آفرین گسترید	هرانکس که این تازیانه بدید
برفتند و بردند یک یک نماز	پیاده همه پیش شیب دراز
چنین چهره جز در خور گاه نیست	زن و شوی گفت این بجز شاه نیست
پیاده دوان تا بنزدیک شاه	پر از شرم رفتند هر دو ز راه
جهاندار و بر موبدان موبدا	که شاها بزرگا ردا بخردا
زنی بی‌نوا شوی پالیزبان	بدین خانه درویش بد میزبان

همان شاه ما را پژوهش نمود	بران بندگی نیز پوزش نمود
بدین بی‌نوا خانه و مان رسید	که چون تو بدین جای مهمان رسید
ترا دادم این مرز و این خوب ده	بدو گفت بهرام کای روزبه
برین باش و پالیزبانی مکن	همیشه جز از میزبانی مکن
نشست از بر باره بادپای	بگفت این و خندان بشد زان سرای
بیامد به ایوان گوهر نگار	بشد زان ده بی‌نوا شهریار

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۰ - سپاه کشیدن خاقان چین به ایران و زنده‌سازی خواستن ایرانیان از او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به رزم و به بزم و به ننگ و نبرد	برین گونه يك چند گیتی بخورد
به ترك و به چین و به آباد بوم	پس آگاهی آمد به هند و به روم
کسی را ز گیتی ندارد به کس	که بهرام را دل به بازیست بس
به مرز اندرون پهلوان نیز نه	طلایه نه و دیده‌بان نیز نه
نداند همی آشکار و نهان	به بازی همی بگذارند جهان
ز چین و ختن لشکری برگزید	چو خاقان چین این سخنها شنید
کسی را نیامد ز بهرام یاد	درم داد و سر سوی ایران نهاد
همه کشور روم لشکر گرفت	و زان سوی قیصر سپه بر گرفت
ز هند و ز چین و ز آباد بوم	به ایران چو آگاهی آمد ز روم
ز چین و ختن لشکر آمد پدید	که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
ز پیران و از نامداران نو	به ایران هرانکس که بد پیش رو
پر از خشم و پیکار و شور آمدند	همه پیش بهرام گور آمدند
که بخت فروزانت بنمود پشت	بگفتند با شاه چندی درشت
ترا دل به بازی و بزم اندرست	سر رزمجویان به رزم اندرست
همان تاج ایران و هم تخت و گاه	به چشم تو خوارست گنج و سپاه
بدان موبدان نماینده راه	چنین داد پاسخ جهاندار شاه
که از دانش برتران برترست	که دادار گیهان مرا یاورست
که ایران نگه دارم از چنگ گرگ	به نیروی آن پادشاه بزرگ

ز کشور بگردانم این درد و رنج	به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج
وزو پر ز خون دیده سرکشان	همی کرد بازی بدان همنشان
بپیچد دل مردم پارسا	همی گفت هر کس کزین پادشا
ازین آگهی پر ز تیمار بود	دل شاه بهرام بیدار بود
ندانست رازش کس اندر جهان	همی ساختی کار لشکر نهان
از اندیشگان دل شده به دو نیم	همه شهر ایران ز کارش به بیم
تن و کدخدایی گرفتند خوار	همه گشته نومید زان شهریار
که آمد ز چین اندر ایران سپاه	پس آگاهی آمد به بهرامشاه
ز خاقان چین چند با او براند	جهاندار گستم را پیش خواند
چو رزم آمدی پیش رنجور بود	کجا پهلوان بود و دستور بود
سوم مهر برزین خژاد را	دگر مهر پیروز بهزاد را
خزروان رهام با اندیان	چو بهرام پیروز بهرامیان
که بودند در رای هشیاری پی	یکی شاه گیلان یکی شاه ری
کجا زاولستان بدو بد به پای	دگر داد برزین رزم آزمای
دگر داد برزین آژنگ چهر	بیاورد چون قارن برزمهر
خردمند و شایسته کارزار	گزین کرد ز ایرانیان سی هزار
که تا گنج و لشکر بدارد نگاه	برادرش را داد تخت و کلاه
همش فرّ و دین بود هم داد و مهر	خردمند نرسی آزاد چهر
سوی آذرآبادگان بر کشید	و زان جایگه لشکر اندر کشید
چنین بود رای بزرگان و خرد	چو از پارس لشکر فراوان ببرد
و زان سوی آذر کشیدست راه	که از جنگ بگریخت بهرامشاه
رسولی ز قیصر بیامد چو باد	چو بهرام رخ سوی دریا نهاد
گرانمایه جایی چنانچون سزید	به کاخیش نرسی فرود آورد

نشستند با رای زن بخردان	به نزدیک نرسی همه موبدان
سراسر سخنشان بد از شهریار	که داد او به باد آن همه روزگار
سوی موبدان موبد آمد سپاه	به آگاه بودن ز بهرامشاه
که بر ما همی رنج بپراگند	چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
به هر جای زر برفشاند همی	هم ارج جوانی نداند همی
پراگنده شد شهری و لشکری	همی جست هر کس ره مهتری
کنون زو نداریم ما آگهی	به ما بازگردد بدی ار بهی
ازان پس چو گفتارها شد کهن	برین بر نهادند يك سر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین	فرستند نزدیک خاقان چین
که بنشین ازین غارت و تاختن	ز هر گونه باید بر انداختن
مگر بوم ایران بماند به جای	چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این روی نیست	مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیحست و گنجست و مردان مرد	کز آتش به خنجر بر آرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرامشاه	کجا رفت با خوار مایه سپاه
گر اندیشه بد کنی بد رسد	چه باید به شاهان چنین گشت بد
شنیدند ایرانیان این سخن	یکی پاسخ کز فگندند بن
که بهرام ز ایدر سپاهی ببرد	که ما را به غم دل بیاید سپرد
چو خاقان بیاید به ایران به جنگ	نماند برین بوم ما بوی و رنگ
سپاهی و نرسی نماند به جای	بکوبند بر خیره ما را به پای
یکی چاره سازیم تا جای ما	بماند ز تن نگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای	هنرمند و بادانش و پاك رای
ورا بر گزیدند ایرانیان	که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامه‌ای بنده وار	از ایران به نزدیک آن شهریار

سر نامه گفتند ما بنده‌ایم	بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
ز چیزی که باشد به ایران زمین	فرستیم نزدیک خاقان چین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو	که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای	خود و نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان به خاقان بداد	دل شاه ترکان بدان گشت شاد
و زان جستن تیز بهرامشاه	گریزان بشد تازیان با سپاه
به پیش گرانمایه خاقان بگفت	دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
به ترکان چنین گفت خاقان چین	که ما بر نهادیم بر چرخ زین
که آورد بی‌جنگ ایران به چنگ؟	مگر ما به رای و به هوش و درنگ؟
فرستاده را چیز بسیار داد	درم داد چینی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت	که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان باز بازگشتیم همداستان	که گفت این فرستاده راستان
چو من با سپاه اندر آیم به مرو	کنم روی کشور چو پَر تذرو
به رای و به داد و به رنگ و به بوی	ابا آب شیر اندر آرم به جوی
بباشیم تا باژ ایران رسد	همان هدیه و ساو شیران رسد
به مرو آیم و ز استر نگذرم	نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تازان به ایران رسید	ز خاقان بگفت آنچ دید و شنید
به مرو اندر آورد خاقان سپاه	جهان شد ز گرد سواران سپاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد	کسی را نیامد ز بهرام یاد
به مرو اندرون بانگ چنگ و رباب	کسی را نبد جای آرام و خواب
سپاهش همه باره کرده یله	طلایه نه بر دشت و نه راحله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ	شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت	ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۱ - تاختن بهرام گور بر خاقان چین



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سپه را ز دشمن نگهدار بود	و زان روی بهرام بیدار بود
سپه را ز دشمن نهان داشتی	شب و روز کارآگهان داشتی
که خاقان به مروست و چندان سپاه	چو آگاهی آمد به بهرامشاه
همه بی‌بنه هر یکی با دو اسپ	بیاورد لشکر ز آذرگشپ
شب و روز چون باد تازان براه	قبا جوشن و ترگ رومی کلاه
به آمل گذشت از در اردبیل	همی تاخت لشکر چو از کوه سیل
همی درد و رنج بزرگان کشید	ز آمل بیامد به گرگان کشید
یکی رهنمون پیش پر کیمیا	ز گرگان بیامد به شهر نسا
به روز و به شب گاه و بی‌گاه رفت	به کوه و بیابان و بی‌راه رفت
به تیره شبان پاسبان داشتی	به روز اندرون دیده‌بان داشتی
نی‌د بدان گونه پزان تذرو	بدین سان بیامد به نزدیک مرو
که خاقان شب و روز بی‌اندهان	نوندی بیامد ز کار آگهان
که دستورش از کهل اهریمنست	به تدبیر نخچیر کشمیهن است
همه رنجها بر دلش باد شد	چو بهرام بشنید زان شاد شد
چو آسوده تر گشت شاه و سپاه	بر آسود روزی بدان رزمگاه
که برزد سر از کوه گیتی فروز	به کشمیهن آمد به هنگام روز
همه چشم پر رنگ منجوق شد	همه گوش پر ناله بوق شد
پر آواز شد گوش شاه و سپاه	دهاده بر آمد ز نخچیرگاه

تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر	بدژید از آواز گوش هژبر
به دست خزروان گرفتار شد	چو خاقان ز نخچیر بیدار شد
که گفتی همی تیر بارد ز ماه	چنان شد ز خون خاك آوردگاه
گرفتند و بستند بر پشت زین	چو سیصد تن از نامداران چین
ازان خواب آنگاه بیدار شد	چو خاقان چینی گرفتار شد
شد از تاختن چارپایان چو غرو	سپهد ز کشمیهن آمد به مرو
بکشتند و ز جنگیان بس نماند	به مرو اندر از چینیان کس نماند
پس اندر همی تاخت بهرام تفت	هر انکس کزیشان گریزان برفت
پس پشت او قارن پارسی	برین سان همی راند فرسنگ سی
ببخشید چیز کسان بر سپاه	چو برگشت و آمد به نخچیرگاه
همه کامگاری ز یزدان شناخت	ز پیروزی چین چو سر بر فراخت
که دارنده آفتابست و ماه	کجا داد بر نیک و بد دستگاه

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۱ - میل برآوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو آسوده شد شاه و جنگی ستور	بیاسود در مرو بهرام گور
دلش رای رزم بخارا گزید	ز تیزی روانش مدارا گزید
ز نخچیر و بازی جهانجوی شد	به یک روز و یک شب به آموی شد
گذر کرد بر آب و ریگ فرب	بیامد ز آموی یک پاس شب
بینداخت پیراهن لاژورد	چو خورشید روی هوا کرد زرد
جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ	زمانه شد از گرد چون پَر چرغ
به بوم و به دشت آتش اندر زدند	همه لشکر ترک بر هم زدند
پدر بر پسر بر همی راه جست	ستاره همی دامن ماه جست
ز پیران و خنجرگزاران نو	ز ترکان هر انکس که بد پیش رو
پیاده پر از خون دل خاکسار	همه پیش بهرام رفتند خوار
بر آزادگان جهان مهترا	که شاهها ردا و بلند اخترا
ز عهد جهاندار بیزار گشت	گر ایدونک خاقان گنهکار گشت
چو بشکست پیمان شاه جهان	بدستت گرفتار شد بی گمان
نه خوب آید از نامداران ستیز	تو خون سر بی گناهان مریز
سر بی گناهان بریدن چراست	گر از ما همی باژ خواهی رواست
به رزم اندر افگندگان توایم	همه مرد و زن بندگان توایم
به دست خرد چشم خشمش بدوخت	دل شاه بهرام زیشان بسوخت
پر اندیشه شد شاه یزدان پرست	ز خون ریختن دست گردان بیست

دل مرد آشفته آهسته شد	چو مهر جهاندار پیوسته شد
بپذرفت هر سال باژ گران	بر شاه شد مهتر مهتران
ابا باژ بستد ز ترکان نوا	ازین کار چون کام او شد روا
پر از رنگ رخسار و پر خنده لب	چو برگشت و آمد به شهر فرب
ز چین مهتران را همه پیش خواند	بر آسود يك هفته لشکر نراند
که کس را به ایران ز ترک و خلج	بر آورد میلی ز سنگ و ز گج
همان نیز جیحون میانجی به راه	نباشد گذر جز به فرمان شاه
خردمند و با گوهر و رای و کام	به لشکر یکی مرد بد شمر نام
سر تخت او افسر ماه کرد	مر او را به توران زمین شاه کرد
همه شهر توران بدو گشت شاد	همان تاج ز زینش بر سر نهاد

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۳ - نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دل شاه ز اندیشه پرداخته	چو شد کار توران زمین ساخته
قلم خواست با مشک و چینی حریر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز پیکار ترکان و کار سپاه	به نرسی یکی نامه فرمود شاه
ازین بنده بر کردگار جهان	سر نامه کرد آفرین نهان
خداوند بهرام و کیوان و ماه	خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند ارمنده خاک نژند	خداوند گردنده چرخ بلند
همه بودنی زیر فرمان اوست	بزرگی و خردی به پیمان اوست
به نزد برادر به ایران زمین	نوشتم یکی نامه از مرز چین
نوشتم همین نامه بر پرنیان	به نزد بزرگان ایرانیان
ازین جنگ جویان ببايد شنید	هر انکس که او رزم خاقان ندید
ز گردش به قیر اندر اندود چهر	سپه بود چندانک گفتی سپهر
سر بخت بیداد گشته نگون	همه مرز شد همچو دریای خون
و ز و چرخ گردنده بیزار شد	به رزم اندرون او گرفتار شد
جگر خسته و دیدگان پر ز خون	کنون بسته آوردمش بر هیون
زبان چرب و دلها پر از خون گرم	همه گردن سر کشان گشت نرم
به راه آمدند آنک بی‌راه بود	پذیرفت باژ آنک بدخواه بود
بیایم بکام دل نیک خواه	کنون از پس نامه من با سپاه
برفتند چون ابر غرّان ز جای	هیونان کفک‌افکن بادپای

ز شادی دل پادشا بر دمید	چو نامه به نزدیک نرسی رسید
هر انکس که بود از یلان جنگ جوی	بشد موبد موبدان پیش اوی
نهادند هر یک به آواز گوش	به شادی بر آمد ز ایران خروش
همی بود پیچان ز بهر گناه	دل نامداران ز تشویر شاه
همه دل هراسان ز هر بد شدند	به پوزش به نزدیک موبد شدند
ببزد دل از راه گیهان خدیو	کز اندیشه کژ و فرمان دیو
که یزدان گشاید در آسمان	بدان مایه لشکر که برد این گمان
هم از رای داننده مرد خرد	شگفتیست این کز گمان بگذرد
همین پوزش ما ببايد نوشت	چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت
ببخشد مگر نامبردار شاه	که گر چند رفت از بزرگان گناه
که کین از دل شاه بیرون کنم	بپذرفت نرسی که ایدون کنم
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت	پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
همان از پی بوم و فرزند و گنج	که ایرانیان از پی درد و رنج
به نومیدی از نامبردار شاه	گرفتند خاقان چین را پناه
نه بر شاه بودست کس را گزین	نه از دشمنی بد نه از درد و کین
بدان رفتن راه بگشاد چهر	یکی مهتری نام او برزمهر
همه رازها برگشاد از نهان	بیامد به نزدیک شاه جهان
چنین آتش تیز بی دود گشت	ز گفتار او شاه خشنود گشت
بخاری و از غرچگان موبدان	چغانی و چگلی و بلخی ردان
نیایش کنان پیش آتش پرست	برفتند با باژ و برسم بدست
همان باژ را گردن افکنده ایم	که ما شاه را یک سره بنده ایم
به درگه شدی هرک بودیش تاو	همان نیز هر سال با باژ و ساو

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۴ - بازگشتن بهرام گور به ایران زمین



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همان جای نوروز و جشن سده	چو شد ساخته کار آتشکده
خود و نامداران و آزادگان	بیامد سوی آذرآبادگان
همه موبدان دست بر سر شدند	پرستندگان پیش آذر شدند
و ز آتشکده روی بنهاد تیز	پرستندگان را بیخشید چیز
که شاهنشهان را بدان بود فخر	خرامان بیامد به شهر صطخر
که بر پشت پیلان همی راند پیش	پراگنده از چرم گاوان میش
درم بود ازو نیز و دینار بود	هزار و صد و شست قنطار بود
همی نام بردیش پیداوسی	که بر پهلوی موبد پارسی
بگسترد و شادان برو ریخت سیم	بیاورد پس مَشکهای ادیم
رباطی که از کاروانان شنید	به ره بر هران پل که ویران بدید
و گر نانش از کوشش خویش بود	ز گیتی دگر هر که درویش بود
زن بیوه و کودکان یتیم	سدیگر به کپان بسختید سیم
فرو ماند و ز روز ننگ و نبرد	چهارم هران پیر کز کارکرد
توانگر نکردی ازو هیچ یاد	به پنجم هر انکس که بد با نژاد
همی داشت درویشی خویش راز	ششم هر که آمد ز راه دراز
نبد شاه روزی ز بخشش دژم	بدیشان بیخشید چندین درم
نیامدش از آگندن گنج یاد	غنیمت همه بهر لشکر نهاد
که پیش آورد مردم پاك دین	بفرمود پس تاج خاقان چین

بکنند و دیوار آتشکده	گهرها که بود اندرو آژده
سر تخت آذر بیپراستند	بزر و بگوهر بیپراستند
که نرسی بُد و موبدِ رهنمون	و زان جایگه شد سوی طیسفون
بزرگان ایران و کنداوران	پذیره شدندش همه مهتران
درفش دلافرز و چندان سپاه	چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه
بزرگان و هم موبد سرفراز	پیاده شد و برد پیشش نماز
گرفت آن زمان دست او را بدست	بفرمود بهرام تا بر نشست
بزرگان به پیش اندرون با کمر	بیامد نشست از بر تخت زر
در تنگ زندان گشادند باز	ببخشید گنجی به مرد نیاز
دل غمگنان از غم آزاد شد	زمانه پر از رامش و داد شد
ز بهر بزرگان یکی سور کرد	ز هر کشوری رنج و غم دور کرد
همه خلعت مهتری یافتی	بدان سور هر کس که بشتافتی

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۵ - اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

نویسنده را پیش بنشاختند	سیوم روز بزم ردان ساختند
یکی نامه بنوشت شادان به مهر	به می خوردن اندر چو بگشاد چهر
بران کو روان را به شادی بشست	سر نامه کرد آفرین از نخست
به رنج تن از مردمی مایه کرد	خرد بر دل خویش پیرایه کرد
خرد جست و با مرد دانا بساخت	همه نیکویها ز یزدان شناخت
نیاید نکوبد در بد خوبی	بدانید کز داد جز نیکویی
سر افراز و جنگی سواران ما	هر انکس که از کارداران ما
و گر کشته بر خاک افکنده خوار	بنالد نه بیند بجز چاه و دار
دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید	بکشید تا رنجه کم کنید
بی‌آزاری و داد جوید و بس	که گیتی فراوان نماند به کس
سر راستی را بهانه منم	بدین گیتی اندر نشانه منم
هم آهنگ این نامدار انجمن	که چندان سپه کرد آهنگ من
شدند آنک بدخواه بد نیک خواه	از ایدر برفتم به اندک سپاه
جهاندار با تاج و تخت و نگین	یکی نامداری چو خاقان چین
سر بخت ترکان نگونسار شد	بدست من اندر گرفتار شد
سر دشمنان رفت در زیر خاک	مرا کرد پیروز یزدان پاک
جز از راست اندیشه من مباد	جز از بندگی پیشه من مباد
اگر زیر دستی بود گر همال	نخواهم خراج از جهان هفت سال

نوشتند بر پهلوی نامه‌ای	بهر کرداری و خودکامه‌ای
نرانید و از بد نگیرید یاد	که از زیردستان جز از رسم و داد
که از روز شادی نیابند بهر	هر انکس که درویش باشد به شهر
بر آریم زان آرزو کامشان	فرستید نزدیک ما نامشان
که گیرند از رفتن رنج یاد	دگر هرک هستند پهلو نژاد
خردمند را سرفرازی دهید	هم از گنج ما بی‌نیازی دهید
بهر کار بی‌ارج و بی‌فرهیست	کسی را که فامست و دستش تهیست
به دیوانه‌اشان نویسد نام	هم از گنج ما رویشان بتوزید فام
دل ما به دارد به آیین و دین	ز یزدان بخواهید تا هم چنین
بران مهتران مهربانی کنید	بدین مهر ما شادمانی کنید
که هستند هم بنده کردگار	همان بندگان را مدارید خوار
دهد کودکان را به فرهنگیان	کسی کش بود پایه سنگیان
خرد را ز تن بر سر افسر کنید	به دانش روان را توانگر کنید
بی‌آزار باشید و یزدان پرست	ز چیز کسان دور دارید دست
پی و بیخ و پیوند بد برکنید	بکوشید و پیمان ما مشکنید
روان را به مهرش گروگان کنید	به یزدان پناهید و فرمان کنید
هم آن بزرگان و پر مایگان	مجوید آزار همسایگان
و ز اندازه کهتری بر گذشت	هر انکس که ناچیز بُد چیره گشت
سبک باز گردد سوی کهتری	بزرگش مخوانید کان برتری
هر انکس که هست از شما بی‌نیاز	ز درویش چیزی مدارید باز
دل و پشت خواهندگان مشکنید	به پاکان گرایید و نیکی کنید
بدان چیز نزدیک باشد گزند	هران چیز کان دور گشت از پسند
که از مردمی باشدش تار و پود	ز دارنده بر جان آن کس درود

سر خامه را کرد مشکین دبیر	چو اندر نوشتند چینی حریر
دل داد و داننده خوب و زشت	به عنوان برش شاه گیتی نوشت
شهنشاه بخشنده بهرام گور	خداوند بخشایش و فرّ و زور
خردمند و دانا و جنگی سران	سوی مرزبانان فرمانبران
همی رفت با نامه رهنمون	بهر سو نوند و سوار و هیون
به هر نامداری و هر مهتری	چو آن نامه آمد به هر کشوری
که هست این جهاندار یزدان شناس	همی گفت هر کس که یزدان سپاس
به هر کشور از خانه بیرون شدند	زن و مرد و کودک به هامون شدند
بران دادگر شهریار جهان	همی خواندند آفرین نهان
می و رود و رامشگران خواستند	ازان پس به خوردن بیاراستند
دگر نیمه زو کار کردن بدی	یکی نیمه از روز خوردن بدی
خروشی بدی پیش درگاه شاه	همی نو به هر بامدادی پگاه
سپاسی ز خوردن به خود بر نهید	که هر کس که دارد خورید و دهید
ستاند ز گنج درم سخته پنج	کسی کش نیازست آید به گنج
به رنگ گل نار و با رنگ زرد	سه من تافته باده سالخورد
پر آواز میخواره شد شهر و کوی	جهانی به رامش نهادند روی
ز دیدار او خواستندی کری	چنان بد که از بید و گل افسری
خریدی کسی زان نگشتی دژم	یکی شاخ نرگس به تای درم
به چشمه درون آبها گشت شیر	ز شادی جوان شد دل مرد پیر
که يك سر جهان دید زان گونه شاد	جهانجوی کرد از جهاندار یاد

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۶ - فرستادن بهرام گور برادر خود نرسی را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به نرسی چنین گفت يك روز شاه	کز ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن	دل زبردستان به ما شاد کن
نگر تا نباشی به جز دادگر	میاویز چنگ اندرین رهگذر
پدر کرد بیداد و پیچید ازان	چو مردی برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند	گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد	سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش	تن آسان خراسان به چنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته‌یی بر گذشت	دل شاه ز اندیشه پر دخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان	برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز	رسولش همی دیر یابد جواز
چه مر دست و اندر خرد تا کجاست	که دارد روان از خرد پشت راست
بدو گفت موبد انوشه بدی	جهاندار و با فزه ایزدی
یکی مرد پیرست بارای و شرم	سخن گفتنش چرب و آواز نرم
کسی کش فلاطون بُدست اوستاد	خردمند و با دانش و با نژاد
یکی بر منش بود کامد ز روم	کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
پیژمرد چون لاله در ماه دی	تنش خشک و رخساره هم‌رنگ نی
همه کهترانش به کردار میش	که روز شکارش سگ آید به پیش
به کندی و تندی بما ننگرید	وزین مرز کس را به کس نشمرید

که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور	به موبد چنین گفت بهرام گور
شب تیره بر بخت من روز کرد	مرا گر جهاندار پیروز کرد
فریدون ورا تاج بر سر نهاد	یکی قیصر روم و قیصر نژاد
ز شاهان فزون تر به رسم و به داد	بزرگست و ز سلم دارد نژاد
چو خاقان نیامد به دیوانگی	کنون مردمی کرد و فرزانیگی
سخن تا چه گوید که آید به کار	ورا پیش خوانیم هنگام بار
ز مردم نیم در جهان بی نیاز	و زان پس به خوبی فرستمش باز
دگر بزم و زّین کلاه آورد	یکی رزم جوید سپاه آورد
بزرگ آنک با نامداران بساخت	مرا ارج ایشان ببايد شناخت
که شادان بدی تا بگردد سپهر	برو آفرین کرد موبد به مهر

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۷ - پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سپهبد فرستاده را پیش خواند	بران نامور پیشگاهش نشاند
چو بشنید بیدار شاه جهان	فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهان‌دیده دانای پیر	سخن‌گوی و با دانش و یادگیر
به کش کرده دست و سر افکنده پست	بر تخت شاهی به زانو نشست
بپرسید بهرام و بناوختش	بر تخت پیروزه بناوختش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر	ز دیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت	به گیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار توام تازه شد	ترا بودن ایدر بی‌اندازه شد
سخن هرچ گویی تو پاسخ دهیم	و ز آواز تو روز فرخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین	که بی‌تو مبادا زمان و زمین
هران پادشاهی که دارد خرد	ز گفت خردمند رامش برد
به یزدان خردمند نزدیک‌تر	بداندیش را روز تاریک‌تر
تو بر مهتران جهان مهتری	که هم مهتر و شاه و هم بهتری
ترا دانش و هوش و دادست و فر	بر آیین شاهان پیروزگر
همانت خرد هست و پاکیزه رای	بر هوشمندان توی کدخدای
که جاوید بادی تن و جان درست	مبیناد گردون میان تو سست
زبان‌ت ترازوست و گفتن گهر	گهر سخنه هرگز که بیند به زر
اگر چه فرستاده قیصرم	همان چاکر شاه را چاکرم

که جاوید باد این سر و تاج و گاه	درودی رسانم ز قیصر به شاه
بیرسم ز دانندگان تو نیز	و دیگر که فرمود تا هفت چیز
سخن گوی را بیشتر آب روی	بدو گفت شاه این سخنها بگوی
بشد پیش با مهتران و ردان	بفرمود تا موبد موبدان
بهر دانشی بر توانا بدند	بشد موبد و هر که دانا بدند
سخنهای قیصر به موبد بگفت	سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چه چیز آنک خوانی همی اندرون	به موبد چنین گفت کای رهنمون
جزین نیز نامش ندانی همی	دگر آنک بیرونش خوانی همی
همان بیکرانه چه و خوار کیست	زبر چیست ای مهتر و زیر چیست
مر او را به هر جای فرمان بود	چه چیز آنک نامش فراوان بود
که مشتتاب و ز راه دانش مگرد	چنین گفت موبد به فرزانه مرد
سخن در درون و برون اندکیست	مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست
زبر فرّ یزدان فرمانرواست	برون آسمان و درونش هواست
اگر تاب گیری به دانش به دست	همان بیکران در جهان ایزدست
بد آن را که باشد به یزدان دلیر	زبر چون بهشتست و دوزخ به زیر
رونده به هر جای کامش بود	دگر آنک بسیار نامش بود
رساند خرد پادشا را به کام	خرد دارد ای پیر بسیار نام
خرد دور شد درد ماند و جفا	یکی مهر خوانند و دیگر وفا
بلند اختری زیرکی داندش	زبان آوری راستی خواندش
که باشد سخن نزد او پایدار	گهی بردبار و گهی رازدار
از اندازهها نام او بگذرد	پراکنده اینست نام خرد
خرد بر همه نیکویها سرست	تو چیزی مدان کز خرد برترست
که چشم سر ما نبیند نهان	خرد جوید آکنده راز جهان

دگر آنک دارد جهاندار خوار	به هر دانش از کرده کردگار
ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند	که بینا شمارش بداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست	کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا	همان گردش روزگار ورا
کسی کو ببیند ز یرتاب تیر	بماند شگفت اندرو تیز ویر
ستاره همی بشمرد ز آسمان	ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دامن ار هست پاسخ جزین	فراخست رای جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید	زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه	ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر به فرمان تست	سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرّخ نژاد	ندارد جهان چون تو شاهی به یاد
همان نیز دستورت از موبدان	به دانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند	به دانایی او سر افکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود	به دلش اندرون روشنایی فزود
به موبد درم داد ده بدره نیز	همان جامه و اسپ و بسیار چیز
و زانجا خرامان بیامد بدر	خرد یافته موبد پر هنر
فرستاده قیصر نامدار	سوی خانه رفت از بر شهریار

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۸ - بدورد کردن بهرام گور فرستاده قیصر را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

شهنشاه بر تخت زرین نشست	چو خورشید بر چرخ بنمود دست
خرد یافته موبد پر گهر	فرستاده قیصر آمد به در
سخنها ز هر گونه کردند یاد	به پیش شهنشاه رفتند شاد
که ای مرد هشیار بی یار و جفت	فرستاده را موبد شاه گفت
که بر کرده او بیاید گریست	ز گیتی زیانکارتر کار چیست
که از کردنش مرد گردد بلند	چه دانی تو اندر جهان سودمند
همیشه بزرگ و توانا بود	فرستاده گفت آنک دانا بود
بهر نیکی ناسزاوارتر	تن مرد نادان ز گل خوارتر
شنیدی مگر پاسخ راستان	ز نادان و دانا زدی داستان
بیندیش و ماهی به خشکی مبر	بدو گفت موبد که نیکو نگر
سخنها ز دانش توان یاد کرد	فرستاده گفت ای پسندیده مرد
که از دانش افزون شود آبروی	تو این گر دگرگونه دانی بگوی
کز اندیشه با زیب گردد سخن	بدو گفت موبد که اندیشه کن
چنان دان که مرگش زیانکارتر	ز گیتی هرانکو بی آزارتر
چو زاید بد و نیک تن مرگ راست	به مرگ بدان شاد باشی رواست
خرد را میانجی کن اندر میان	ازین سودمندی بود زان زیان
سخنهای او سودمند آمدش	چو بشنید رومی پسند آمدش
بدو گفت فرخنده ایران زمین	بخندید و بر شاه کرد آفرین

چه موبد بروبر نشیند همی	که تخت شهنشاه بیند همی
به موبد ز هر مهتری برتری	به دانش جهان را بلند افسری
که دستور تو بر جهان پادشاست	اگر باژ خواهی ز قیصر رواست
دلش تازه شد چون گل اندر بهار	ز گفتار او شاد شد شهریار
شب آمد بر آمد درفش سیاه	برون شد فرستاده از پیش شاه
به عنبر بیالود خورشید روی	پدید آمد آن چادر مشکبوی
سر خفته از خواب بیدار کرد	شکیبا نبد گنبد تیز گرد
سر شاه گیتی سبک شد ز خواب	درفشی بزد چشمه آفتاب
نشست از بر تخت خود شهریار	در بار بگشاد سالار بار
فرستاده را پیش او خواستند	بفرمود تا خلعت آراستند
ز دینار گیتی که بردند نام	ز سیمین و زرین و اسپ و ستام
فزون گشت ز اندیشه تیزویر	ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر

پادشاهی بهرام گور

بخش ۲۹ - سخن گفتن بهرام به سرداران داد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دلش گشت پیچان ز کار سپاه	چو از کار رومی بپردخت شاه
بشد با یکی نامدار انجمن	بفرمود تا موبد رای زن
ابر پهلوانان پرخاشخر	ببخشید روی زمین سربسر
گرانمایه را کشور و تاج و گاه	درم داد و اسپ و نگین و کلاه
وزو شادمانه کهان و مهان	پر از راستی کرد يك سر جهان
به نادادن چیز و گفتار سرد	هر انکس که بیداد بد دور کرد
که ای پر هنر پاك دل بخردان	و زان پس چنین گفت با موبدان
ز کردار شاهان بیداد و داد	جهان را ز هر گونه دارید یاد
تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز	بسی دست شاهان ز بیداد و آز
دل نيك مردان به دو نیم بود	جهان از بداندیش در بیم بود
کسی را نبد کوشش ایزدی	همه دست کرده به کار بدی
پر از غم دل مردم پارسا	نبد بر زن و زاده کس پادشا
بریده دل از بیم گیهان خدیو	بهر جای گستردن دست دیو
در دانش و کوشش بخردیست	سر نیکویها و دست بدیست
که پیدا شود زو همه کژ و راست	همه پاك در گردن پادشاست
نبد پاك و دانا و یزدان پرست	پدر گر به بیداد یازید دست
که روشن دلش رنگ آتش گرفت	مدارید کردار او بس شگفت
چه کردند کز دیو جستند راه	بینید تا جمّ و کاوس شاه

پدر همچنان راه ایشان بجست	به آب خرد جان تیره نشست
همه زبردستانش پیچان شدند	فراوان ز تندیش بی‌جان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس	همی آفرین او نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین	مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون بر نشستم بر گاه اوی	به مینو کشد بی‌گمان راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان	که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زبردستان مدارا کنیم	ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم	نگیرد ستمدیده‌ای دامنم
شما همچنین چادر راستی	بیوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد	ز دهقان و تازی و رومی نژاد
به کردار شیرست آهنگ اوی	نییچد کسی گردن از چنگ اوی
همان شیر دژنده را بشکرد	به خواری تن ازدها بسپرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان	کجا آن بزرگان و فرّخ مهان
کجا آن سواران گردنکشان	کزیشان نبینم به گیتی نشان
کجا ان پری چهرگان جهان	کزیشان بدی شاد جان مهان
هر انکس که رخ زیر چادر نهفت	چنان دان که گشتست با خاک جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم	جهان را به کردار بد نشمریم
به یزدان دارنده کو داد فر	به تاج و به تخت و نژاد و گهر
که گر کار داری به یک مشت خاک	زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم آنجا بسوزم به آتش تنش	کنم بر سر دار پیراهنش
و گر در گذشته ز شب چند پاس	بدزدد ز درویش دزدی پلاس
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج	بشویم دل غمگنان را ز رنج
و گر گوسفندی برند از رمه	به تیره شب و روزگار دمه

یکی اسپ پر مایه تاوان دهم	مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود	و زان جنگ خسته سواری بود
فرستمش يك ساله زرّ و درم	نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارنده يك سر سپاس	که اویست جاوید نیکی شناس
به آب و به آتش میازید دست	مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز	که ننگست در گاو کشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بیکار شد	به چشم خداوند خود خوار شد
نباید ز بن کشت گاو زهی	که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید	دل کودك بی‌پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور	گه جنگ دشمن مجوید سور
اگر خواهیم از زیردستان خراج	ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بدکنش بد پدر یزدگرد	به پاداش آن داد کردیم گرد
همه دل ز کردار او خوش کنید	به آزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه	ز دوزخ به مینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید	دل مردمان جوان مشکنید
به پیری به مستی میازید دست	که همواره رسوا بود پیر مست
گنهکار یزدان مباشد هیچ	به پیری به آید برفتن بسیج
چو خشنود گردد ز ما کردگار	به هستی غم روز فردا مدار
دل زیردستان به ما شاد باد	سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه	شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند پیشش پر آب	ازان شاه پر دانش و زود یاب
خروشان برو آفرین خواندند	ورا پادشاه زمین خواندند

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۰ - نوشتن بهرام گور نامه به نزدیک شنگل شاه هند



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنین گفت کای خسرو داد و راست	وزیر خردمند بر پای خاست
وزین مرزها رنج و سختی گذشت	جهان از بداندیش بی‌بیم گشت
که از داد پیچیده دارد روان	مگر نامور شنگل از هندوان
ز دزدان پر آشوب دارد زمین	ز هندوستان تا در مرز چین
بدین داستان کار سازی سزد	به ایران همی دست یازد به بد
چرا باژ خواهد ز چین و ز سند	تو شاهی و شنگل نگهبان هند
نباید که ناخوبی آید بروی	بر اندیش و تدبیر آن باز جوی
جهان پیش او چون یکی بیشه شد	چو بشنید شاه آن پر اندیشه شد
بسازم نگویم به کس در جهان	چنین گفت کاین کار من در نهان
همان رسم شاه و گاه و راه	به تنها ببینم سپاه و راه
نگویم به ایران به آزادگان	شوم پیش او چون فرستادگان
جزو هر کسی آنک بد ناگزیر	بشد پاک دستور او با دبیر
ببردند قرطاس و مشک و قلم	بگفتند هر گونه از بیش و کم
پر از دانش و آفرین خدای	یکی نامه بنوشت پر پند و رای
ز یزدان بر آن کس که جست آفرین	سر نامه کرد از نخست آفرین
همه چیز جفتست و ایزد یکیست	خداوند هست و خداوند نیست
پرستنده و تاج دارنده را	ز چیزی کجا او دهد بنده را
فروزنده کهتران و مهان	فزون از خرد نیست اندر جهان

هر انکس که او شاد شد از خرد	جهان را به کردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر ک نیکی گزید	که بد آب دانش نیارد مزید
رهاند خرد مرد را از بلا	مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود	که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان	به چشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریان بود	همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد	بکوشد به داد و بیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی	روان را بخون در نشانی همی
اگر تاج دار زمانه منم	به خوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی	پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن	چنین با بداندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود	پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان	که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین	که از چین بیامد به ایران زمین
به تاراج داد آنک آورده بود	بیچید زان بد که خود کرده بود
چنین هم همی بینم آیین تو	همان بخشش و فره دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته	همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست	به هند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر گمانی ز نیروی خویش	همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای	سخن‌گوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باژ بفرست اگر جنگ را	بیی دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آن کس درود	که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا گشت خشک	نوشتند و بر وی پراگند مشک

که دادش سر هر بدی رام کرد	به عنوانش بر نام بهرام کرد
به خرداد ماه اندرون روز ارد	که تاج کیان یافت از یزدگرد
ستانندهٔ باژ سقلاب و روم	سپهدار مرز و نگهدار بوم
ز دریای قنّوج تا مرز سند	به نزدیک شنگل نگهبان هند

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۱ - رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بر آراست بر ساز نخچیرگاه	چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
جز از نامدارانش همره نبود	بلشکر ز کارش کس آگه نبود
گذشت از بر آب جا دوستان	بیامد بدین سان به هندوستان
در پرده و بارگاهش بدید	چو نزدیک ایوان سنگل رسید
بدربر فراوان سلیح و نوا	برآورده‌ای بود سر در هوا
خروشیدن زنگ با کَرّ نای	سواران و پیلان بدر بر به پای
دلش را به اندیشه اندر نشاند	شگفتی بدان بارگه بر بماند
پرستنده و پای‌کاران او	چنین گفت با پرده داران او
فرستاده آمد بدین بارگاه	که از نزد پیروز بهرامشاه
ز پرده درون تا بر شهریار	هم اندر زمان رفت سالار بار
به ارجش ز درگاه بگذاشتند	بفرمود تا پرده برداشتند
یکی خانه دید آسمانش بلور	خرامان همی رفت بهرام گور
نشانده به هر جای چندی گهر	ازارش همه سیم و پیکرش زر
پس پشت او ایستاده به پای	نشسته به نزدیک او رهنمای
نهاده به سر بر ز گوهر کلاه	برادرش را دید بر زیرگاه
ورا دید با تاج بر تخت ناز	چو آمد به نزدیک سنگل فراز
نشسته برو شاه با فرّ و زور	همه پایه تخت زرّ و بلور
همی بود پیشش زمانی دراز	بر تخت شد شاه و بردش نماز

جهاندار بهرام یزدان پرست	چنین گفت زان کو ز شاهان مهست
نوشته خطی پهلوی بر پرند	یکی نامه دارم بر شاه هند
بفرمود زرّین یکی زیرگاه	چو آواز بهرام بشنید شاه
ز درگاه یارانش را خواندند	بران کرسی زرش بنشانند
چنین گفت کای شهریار بلند	چو بنشست بگشاد لب را ز بند
که بی‌تو مبادا بهی و مهی	زبان بر گشایم چو فرمان دهی
که گوینده یابد ز چرخ آفرین	بدو گفت سنگل که برگوی هین
که چون او به گیتی ز مادر نژاد	چنین گفت کز شاه خسرو نژاد
که با داد او زهر شد پای زهر	مهست آن سر افراز بر روی دهر
به نخچیر شیران شکار وی‌اند	بزرگان همه باژدار وی‌اند
بیابان شود همچون دریای خون	چو شمشیر خواهد به رزم اندرون
بود پیش او گنج دینار خوار	به بخشش چو ابری بود دُزبار
همان پهلوی نامه‌یی بر پرند	پیامی رسانم سوی شاه هند

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۲ - پاسخ دادن شنگل به نامه بهرام



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

شو بشنید شد نامه را خواستار	شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه بر خواند مرد دبیر	رخ تا جور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن	به گفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو	چنان هم نماید همی راه تو
کسی باز خواهد ز هندوستان	نباشم ز گوینده همداستان
به لشکر همی گوید این گر به گنج	و گر شهر و کشور سپردن به رنج
کلنگ‌اند شاهان و من چون عقاب	و گر خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد به جنگ	نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار	که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر	ز شاهی شما را زبانست بهر
نهفته همه بوم گنج منست	نیاکان بدو هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره	چو گنجور ما بر گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید	و گر ژنده پیلش تواند کشید
و گر گیری از تیغ و جوشن شمار	ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا	همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزار ار به هندی زنی در هزار	بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریای گوهر مراست	به من دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک	دگر گنج کافور ناگشته خشک

دگر داروی مردم دردمند	بروی زمین هرک گردد نژند
همه بوم ما را بدین سان برست	اگر زَر و سیمست و گر گوهرست
چو هشتاد شاهد با تاج زر	به فرمان من تنگ بسته کمر
همه بوم را گرد دریاست راه	نیابد بدین خاک بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز دریای چین	ز سقلاب تا پیش ایران زمین
بزرگان همه زیر دستِ منند	به بیچارگی در پرست منند
به هند و به چین و ختن پاسبان	نرانند جز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند	پرستندگی را فزاینده‌اند
به مشکوی من دخت فغفور چین	مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل	که بستاند از گُه به شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کی قباد	ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار	ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگانم هزار و دویست	کزیشان کسی را به من راه نیست
همه زاد بر زاد خویش منند	که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران به هنگام جنگ	ز آورد ایشان بخاید دو چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را	که کشتی به تندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت	شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای نامدار	اگر مهتری کام کژی مزار
مرا شاه من گفت کو را بگوی	که گر بخردی راه کژی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن	زبان آور و کامران بر سخن
گر ایدونک زیشان به رای و خرد	یکی بر یکی زان ما بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست	که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
و گرنه ز مردان جنگاوران	کسی کو گراید به گرز گران

گزين كن ز هندوستان صد سوار	كه با يك تن از ما كند كارزار
نخواهيم ما باژ از مرز تو	چو پيدا شود مردى و ارز تو

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۳ - کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چه گویی سخنهای ناسودمند	چه گویی سخنهای ناسودمند
همه هرچ بایست بر ساختند	همه هرچ بایست بر ساختند
چو بر اوج شد تاج گیتی فروز	چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
یکی را بفرمود کو را بخوان	یکی را بفرمود کو را بخوان
سخن گوی و هم کامگار نوست	سخن گوی و هم کامگار نوست
بیاور بخوان رسولان نشان	بیاور بخوان رسولان نشان
به نان دست بگشاد و لب را بیست	به نان دست بگشاد و لب را بیست
نوازنده رود و می خواستند	نوازنده رود و می خواستند
همان زیر زربفت گسترده	همان زیر زربفت گسترده
ز تیمار نابوده بی غم شدند	ز تیمار نابوده بی غم شدند
به کشتی که دارند با دیو پای	به کشتی که دارند با دیو پای
بیستندشان بر میانها ازار	بیستندشان بر میانها ازار
گرازان و پیچان دو مرد گران	گرازان و پیچان دو مرد گران
به مغزش نبید اندر افگند شور	به مغزش نبید اندر افگند شور
بفرمای تا من بیندم ازار	بفرمای تا من بیندم ازار
نه اندر خرابی و مستی شوم	نه اندر خرابی و مستی شوم
چو زیر آوری خون ایشان بریز	چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید شنگل به بهرام گفت	چو بشنید شنگل به بهرام گفت
زمانی فرود آی و بگشای بند	زمانی فرود آی و بگشای بند
یکی خرم ایوان بپرداختند	یکی خرم ایوان بپرداختند
بیاسود بهرام تا نیم روز	بیاسود بهرام تا نیم روز
چو در پیش شنگل نهادند خوان	چو در پیش شنگل نهادند خوان
کز ایران فرستاده خسروست	کز ایران فرستاده خسروست
کسی را که با اوست هم زین نشان	کسی را که با اوست هم زین نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست	بشد تیز بهرام و بر خوان نشست
چو نان خورده شد مجلس آراستند	چو نان خورده شد مجلس آراستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی	همی بوی مشک آمد از خوردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند	بزرگان چو از باده خرم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای	دو تن را بفرمود زور آزمای
برفتند شایسته مردان کار	برفتند شایسته مردان کار
همی کرد زور ان برین این بران	همی کرد زور ان برین این بران
چو برداشت بهرام جام بلور	چو برداشت بهرام جام بلور
به شنگل چنین گفت کای شهریار	به شنگل چنین گفت کای شهریار
چو با زورمندان به کشتی شوم	چو با زورمندان به کشتی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز	بخندید شنگل بدو گفت خیز

به مردی خم آورد بالای راست	چو بشنید بهرام بر پای خاست
چو شیری که یازد به گور ژیان	کسی را که بگرفت زیشان میان
شکست و پیالود رنگ رخانش	همی بر زمین زد چنان کاستخوانش
ازان برز بالا و آن زور و کفت	بدو مانده بد شنگل اندر شگفت
ورا از چهل مرد برتر نشاند	به هندی همی نام یزدان بخواند
برفتند ز ایوان گوهر نگار	چو گشتند مست از می خوشگوار
ز خوردن بر آسود برنا و پیر	چو گردون ببوشید چینی حریر
فروزنده بر چرخ بنمود روی	چو زرین شد آن چادر مشکبوی
به میدان خرامید چوگان بدست	شه هندوان باره را بر نشست
همی تاخت بر آرزو يك زمان	ببردند با شاه تیر و کمان
کمان کیانی گرفته بدست	به بهرام فرمود تا بر نشست
چنان دان که هستند با من سوار	به شنگل چنین گفت کای شهریار
چو فرمان دهد شاه آزاده خوی	همی تیر و چوگان کنند آرزوی
ستون سواران بود بی گمان	چنین گفت شنگل که تیر و کمان
به زه کن کمان را و بگشای شست	تو با شاخ و یالی بیفراز دست
عنان را به اسپ تگاور سپرد	کمان را بزه کرد بهرام گرد
نشانه به يك چوبه برهم شکست	یکی تیر بگرفت و بگشاد شست
سواران میدان و مردان کین	گرفتند يك سر برو آفرین

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۴ - گمان بردن سنگل بر بهرام و بازداشتن او را از ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

که این فرّ و این برز و تیر و کمان	ز بهرام سنگل شد اندر گمان
نه هندی نه ترکی نه آزاده را	نماند همی این فرستاده را
برادرش خوانم هم اندر خورست	اگر خویش شاهست گر مهترست
که ای پر هنر با گهر پیشگاه	بخندید و بهرام را گفت شاه
بدین بخشش و زور و تیر و کمان	برادر توی شاه را بی گمان
نباشی مگر نامداری دلیر	که فرّ کیان داری و زور شیر
فرستادگان را مکن ناپسند	بدو گفت بهرام کای شاه هند
برادرش خوانیم باشد گناه	نه از تخمه یزدگردم نه شاه
نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام	از ایران یکی مرد بیگانه‌ام
نباید که یابد مرا خشم شاه	مرا بازگردان که دورست راه
که با تو هنوزست ما را سخن	بدو گفت سنگل که تندی مکن
که رفتن بزودی نباشد صواب	نبایدت کردن به رفتن شتاب
چو پخته نخواهی می خام گیر	بر ما بباش و دل آرام گیر
ز بهرام با او سخن چند راند	پس انگاه دستور را پیش خواند
گر از پهلوان نام او بیش نیست	گر این مرد بهرام را خویش نیست
ز قنّوج رفتن ترا روی نیست	بخوبی بگویی که ایدر بایست
گر از گفت من در دل آرد نهیب	چو گویی دهد او تن اندر فریب
تو آن گوی با وی که در خور بود	تو گویی مر او را نکوتر بود

به گویش بران رو که باشد صواب	که پیش شه هند بفرودی آب
کنون گر بیاشی به نزدیک اوی	نگه داری آن رای باریک اوی
هر انجا که خوشتر ولایت تر است	سپهداری و باژ و ملکت تر است
به جایی که باشد همیشه بهار	نسیم بهار آید از جویبار
گهر هست و دینار و گنج درم	چو باشد درم دل نباشد به غم
نوازنده شاهی که از مهر تو	بخندد چو بیند همی چهر تو
به سالی دو بار ست بار درخت	ز قنوج بر نگذرد نیک بخت
چو این گفته باشی به پرسش ز نام	که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرز ما	فزون گردد از فرّ او ارز ما
ورا زود سالار لشکر کنیم	بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بیامد جهان دیده دستور شاه	بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام زان پس بپرسید نام	که بی‌نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخس	دگر شد که تا چون دهد پاسخش
به فرجام گفت ای سخن‌گوی مرد	مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نییچم به گنج	گر از نیستی چند باشم به رنج
جزین باشد آرایش دین ما	همان گردش راه و آیین ما
هر انکس که پیچد سر از شاه خویش	به بر خاستن گم کند راه خویش
فزونی نجست آنک بودش خرد	بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند گیتی فریدون کجاست	که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد	جهاندار کی خسرو و کی قباد
دگر آنک دانی تو بهرام را	جهاندار پیروز خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم	به مردی سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان	به ایران کشد خاک جادوستان

همان به که من بازگردم بدر	ببیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسیم برزوی نام	چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من به شنگل رسان	که من دیر ماندم به شهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد	شنیده سخن پیش او بر شمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه	چنین گفت اگر دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز	سر آید بدین مرد لشکر فروز

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۵ - جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکی کرگ بود اندران شهر شاه	ز بالای او بسته بر باد راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر	هم از آسمان کرگس تیز پر
یکایک همه هند زو پر خروش	از آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد	بر آید بدست تو این کارکرد
به نزدیک آن کرگ باید شدن	همه چرم او را به تیر آژدن
اگر زو تهی گردد این بوم و بر	بفرّ تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من	چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هندوان	بود زنده نام تو تا جاودان
بدو گفت بهرام پاکیزه رای	که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم به نیروی یزدان تنش	به بینی به خون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای	که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیکدل رهنمون	بدان بیشه کرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوی	ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود و برگشت و بهرام رفت	خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند ایرانیان	به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم اوی	ز هنگش همی پست شد بوم اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن	ز مردی همی بگذرد این سخن
نکردست کس جنگ با کوه و سنگ	و گرچه دلیرست خسرو به چنگ

بدین جنگ دستوری شاه نیست	به شنگل چنین گوی کاین راه نیست
مرا گر به هندوستان داد خاک	چنین داد پاسخ که یزدان پاک
که اندیشه ز اندازه بیرون بود	به جای دگر مرگ من چون بود
تو گفتی همی خوار گیرد روان	کمان را به زه کرد مرد جوان
پیر از خشم سر دل نهاده به مرگ	بیامد دوان تا به نزدیک کرگ
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ	کمان کیانی گرفته به چنگ
برین همنشان تا غمین گشت کرگ	همی تیر بارید همچون تگرگ
بر آهیخت خنجر به جای کمان	چو دانست کو را سرآمد زمان
بنام خداوند بی‌یار و جفت	سر کرگ را راست ببرید و گفت
به فرمان او تابد از چرخ هور	که او داد چندین مرا فرّ و زور
سر کرگ زان بیشه بیرون برند	بفرمود تا گاو و گردون برند
به دیبا بیاراست ایوان سور	ببردند چون دید شنگل ز دور
نشانندن بهرام را پیش گاه	چو بر تخت بنشست پیر مایه شاه
بزرگان هند و سواران چین	همی کرد هر کس برو آفرین
به بهرام گفتند کای نامدار	برفتند هر مهتری با نثار
به کردار تو راه دیدار نیست	کسی را سزای تو کردار نیست
گهی تازه روی و زمانی دژم	ازو شادمان شنگل و دل به غم

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۶ - کشتن بهرام گور اژدها را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکی اژدها بود بر خشک و آب	به دریا بدی گاه بر آفتاب
همی در کشیدی به دم ژنده پیل	وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت سنگل به یاران خویش	بدان تیز هش راز داران خویش
که من زین فرستاده شیر مرد	گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی	به قنوج بر کشوری سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود	ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی	نماند برین بوم ما رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم	یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش فردا بر اژدها	کزو بی‌گمانی نیابد رها
نباشم نکوهیده کار اوی	چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند	بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان پاک آفرین	ترا ایدر آورد ز ایران زمین
که هندوستان را بشویی ز بد	چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج	باغاز رنج و به فرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی میای	بخشودی من برو باز جای
به سنگل چنین پاسخ آورد شاه	که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم يك زمان	مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت سنگل که چندین بلاست	بدین بوم ما در یکی اژدهاست

به خشکی و دریا همی بگذرد	نهنگ دم آهنگ را بشکرد
توانی مگر چاره‌یی ساختن	ازو کشور هند پرداختن
به ایران بری باژ هندوستان	همه مرز باشند همداستان
همان هدیهٔ هند با باژ نیز	ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا	به هند اندرون شاه و فرمانروا
بفرمان دارنده یزدان پاک	پی اژدها را بیزم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست	بباید نمودن به من راه راست
فرستاد سنگل یکی راه جوی	که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار	از ایران سواران خنجرگزار
همی تاخت تا پیش دریا رسید	به تاریکی آن اژدها را بدید
بزرگان ایران خروشان شدند	و زان اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار	تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
به ایرانیان گفت بهرام گرد	که این را به دادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست	به مردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر	که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بران اژدها تیرباران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت	همی خار زان زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش	فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست	همی خاک را خون زهرش بشست
یکی تیغ زهر آبگون برکشید	بتندی دل اژدها بر درید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش	بخاک اندر افگند بی‌جان تنش
به گردون سرش سوی سنگل کشید	چو شاه آن سر اژدها را بدید
بر آمد ز هندوستان آفرین	ز دادار بر بوم ایران زمین

که با اژدها سازد او کارزار	که زاید بران خاک چونین سوار
نباشد جز از شهریارش همال	برین برز بالا و این شاخ و یال

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۷ - به زنی گردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی داشت از کار او روی زرد	همان شاه شنگل دلی پر ز درد
همان مردم خویش و بیگانه را	شب آمد بیاورد فرزانه را
بدین زور و این شاخ و این دستگاه	چنین گفت کاین مرد بهرامشاه
ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی	نباشد همی ایدر از هیچ روی
به نزدیک شاه دلیران شود	گر از نزد ما او به ایران شود
به هندوستان نیست گوید سوار	سپاه مرا سست خواند بکار
فرستاده را سر ز تن بر کنم	سرافراز گردد مگر دشمنم
چه بینید این را چه دانید راه	نهانش همی کرد خواهم تباه
دلت را بدین گونه رنجه مدار	بدو گفت فرزانه کای شهریار
به عُمری برد راه و بی‌دانشی	فرستاده شهریاران کشی
براه چنین رای هرگز مگرد	کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد
سپهبد به مردم گرامی بود	بر مهتران زشت نامی بود
یکی تاج داری چو بهرامشاه	پس انکه بیاید ز ایران سپاه
ز نیکی نباید ترا دست شست	نماند ز ما کس بدینجا درست
نه کشتن بود رنج او را بها	رهانیده ماست از اژدها
به تن زندگانی فزایش نه مرگ	بدین بوم ما از اژدها کشت و کرگ
ز گفتار فرزنانگان خیره شد	چو بشنید شنگل سخن تیره شد
فرستاد کس نزد بهرامشاه	بیود آن شب و بامداد پگاه

نه دستور بد پیش و نه رای زن	بتنها تن خویش بی‌انجمن
توانگر شدی گرد بیشی مگرد	به بهرام گفت ای دلارای مرد
ز گفتار و کردار باشد برم	به تو داد خواهم همی دخترم
کز ایدر گذشتن ترا روی نیست	چو این کرده باشم بر من بایست
به هندوستان شهریاری دهم	ترا بر سپه کامگاری دهم
ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد	فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
ز پیوند سنگل مرا ننگ نیست	ابا خویشتن گفت کاین جنگ نیست
ببینم مگر خاک ایران زمین	و دیگر که جان بر سر آرم بدین
بر آویخت بادام روباه شیر	که ایدر بدین سان بماندیم دیر
ز گفتارت آرایش جان کنم	چنین داد پاسخ که فرمان کنم
که چون بینمش خوانمش آفرین	تو از هر سه دختر یکی برگزین
بیاراست ایوان به چینی پرند	ز گفتار او شاد شد شاه هند
به آرایش و بوی و رنگ و نگار	سه دختر بیامد چو خرم بهار
بیارای دل را به دیدار نو	به بهرام گور آن زمان گفت رو
ازان ماه رویان یکی برگزید	بشد تیز بهرام و او را بدید
همه شرم و ناز و همه رای و کام	چو خرم بهاری سپینود نام
چو سرو سهی شمع بی‌دود را	بدو داد سنگل سپینود را
بدان ماه رخ داد سنگل کلید	یکی گنج پر مایه‌تر برگزید
سواران با زیب و با نام را	بیاورد یاران بهرام را
همان عنبر و عود و کافور نیز	درم داد و دینار و هر گونه چیز
ز قنوج هر کس که بد نامدار	بیاراست ایوان گوهر نگار
به شادی همه نزد شاه آمدند	خرامان بران بزمگاه آمدند
همه شاد و خرم بجای نشست	بودند يك هفته با می بدست

چو می بود روشن به جام بلور

سپینود با شاه بهرام گور

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۸ - نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چه زین آگهی شد به فغفور چین	که با فرّ مردی ز ایران زمین
به نزدیک سنگل فرستاده بود	همانا ز ایران تهمزاده بود
بدو داد سنگل یکی دخترش	که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه	نوشت آن جهاندار با دستگاه
به عنوان بر از شهریار جهان	سر نامداران و شاه مهان
به نزد فرستاده پارسی	که آمد به قنّوج با یار سی
دگر گفت کامد به ما آگهی	ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو	فشرده بهر جای بر پای تو
کجا کرگ و آن نامور ازدها	ز شمشیر تیزت نیامد رها
به تو داد دختر که پیوند ماست	که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را بردی اندر هوا	به پیوند این شاه فرمانروا
به ایران بزرگیست این شاه را	کجا کهترش افسر ماه را
به دستوری شاه در بر گرفت	به قنّوج شد یار دیگر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای	بدین مرز چندانک باید به پای
بدیدار تو چشم روشن کنیم	روان را ز رای تو جوشن کنیم
چه خواهی که ز ایدر شوی باز جای	زمانی نگویم بر من به پای
برو شاد با خلعت و خواسته	خود و نامداران آراسته
ترا آمدن پیش من ننگ نیست	چه با شاه ایران مرا جنگ نیست

چو خواهی که بر گردی ایدر میای	مکن سستی از آمدن هیچ رای
بدلش اندر افتاد زان نامه شور	چو نامه بیامد به بهرام گور
به پالیز کین بر درختی بکشت	نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت
دو چشم تو جز کشور چین ندید	سر نامه گفت آنچ گفتی رسید
نوشتی سرافراز و تاج مهان	به عنوان بر از پادشاه جهان
بزرگی نو را نخواهم کهن	جز آن بد که گفتی سراسر سخن
چنو در زمانه ندانیم کس	شهنشاه بهرام گورست و بس
چنو پادشا کس ندارد بیاد	به مردی و دانش به فرّ و نژاد
ز شاهان سرافرازتر خواندش	جهاندار پیروزگر خواندش
به هندوستان رنجهها بردهام	دگر آنک گفتی که من کردهام
که با فرّ و اورند و با نام بود	همان اختر شاه بهرام بود
ندارند کرگ ژیان را به کس	هنر نیز ز ایرانیانست و بس
به نیکی ندارند ز اختر سپاس	همه یکدلانند و یزدان شناس
بمردی گرفتم چنین پیشگاه	دگر آنک دختر به من داد شاه
به مردی همی راند از میش گرگ	یکی پادشا بود شنگل بزرگ
به من داد شایسته فرزند خویش	چو با من سزا دید پیوند خویش
به نیکی باشم ترا رهنمای	دگر آنک گفتی که خیز ایدر آی
به چین آیم از بهر چینی پرند	مرا شاه ایران فرستد به هند
که رانم بدین گونه بر داستان	نباشد ز من بنده همداستان
به ایران فرستمت آراسته	دگر آنکه گفتی که با خواسته
به چیز کسان دست کردن دراز	مرا کرد یزدان از آن بی‌نیاز
نیایش کنم روز و شب در سه پاس	ز بهرام دارم به بخشش سپاس
هنر زانچه برتر فزودی مرا	چهارم سخن گر ستودی مرا

بگویم با شاه ایران زمین	پذیرفتم این از تو ای شاه چین
که آنرا نداند فلك تار و پود	ز یزدان ترا باد چندان درود
فرستاد پاسخ سوی شاه چین	بر آن نامه بنهاد مهر نگین

پادشاهی بهرام گور

بخش ۳۹ - گریختن بهرام گور از هندستان با دختر سنگل



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

زن او را همی شاه گیتی شناخت	چو بهرام با دخت سنگل بساخت
نهاده دو چشم اندران چهر اووی	شب و روز گریان بد از مهر اووی
ز بدها گمانیش کوتاه شد	چو از مهرشان سنگل آگاه شد
همی رفت هر گونه از بیش و کم	نشستند يك روز شادان بهم
که دانم که هستی مرا نیک خواه	سپینود را گفت بهرامشاه
چنان کن که ماند سخن در نهفت	یکی راز خواهم همی با تو گفت
تو باشی بدین کار همداستان	همی رفت خواهم ز هندوستان
نباید که داند کس از انجمن	به تنها بگویم ترا يك سخن
همم کردگار جهان یاورست	به ایران مرا کار زین بهترست
به خوبی خرد رهنمای آیدت	برفتن گر ایدونک رای آیدت
پدر پیش تختت به زانو بود	به هر جای نام تو بانو بود
تو بر خیره از راه دانش مگرد	سپینود گفت ای سرافراز مرد
کزو شوی همواره خندان بود	بهین زنان جهان آن بود
ببیچد به بیزارم از جان تو	اگر پاک جانم ز پیمان تو
وزین راز مگشای بر کس سخن	بدو گفت بهرام پس چاره کن
بسازم اگر باشدم یار بخت	سپینود گفت ای سزاوار تخت
که سازد پدرم اندران بیشه سور	یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور
ستایند جای بت آرای را	که دارند فرخ مران جای را

بود تا بران بیشه فرسنگ بیست	که پیش بت اندر بیاید گریست
بدان جای نخچیر گوران بود	به قنوج در عود سوزان بود
شود شاه و لشکر بدان جایگاه	که بیره نماید بران بیشه راه
اگر رفت خواهی بدانجای رو	همیشه کهن باش و سال تو نو
ز امروز بشکیب تا نیم روز	چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون رود شهریار	به رفتن بیارای و بر ساز کار
ز گفتار او گشت بهرام شاد	نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود خورشید بر چرخ دست	شب تیره بار غریبان بیست
نشست از بر باره بهرام گور	همی راند با ساز نخچیر گور
به زن گفت بر ساز و با کس مگوی	نهادیم هر دو سوی راه روی
هر انکس که بودند ایرانیان	به رفتن بیستند با او میان
بیامد چو نزدیک دریا رسید	بره بار بازرگانان بدید
که بازرگانان ایران بدند	به آب و به خشکی دلیران بدند
چو بازرگان روی بهرام دید	شهنشاه لب را بدنندان گزید
نفرمود بردن به پیشش نماز	ز نادان سخن را همی داشت راز
ببازارگان گفت لب را ببند	کزین سودمندی و هم با گزند
گرین راز در هند پیدا شود	ز خون خاك ایران چو دریا شود
گشاده بران کار کو لب بیست	زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را به سوگند سخت	بیندیم تا باز یابیم بخت
بگوئید کز پاك یزدان خدای	بریدیم و بستیم با دیو رای
اگر هرگز از رای بهرامشاه	بیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته	دل شاه زان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار	که نزد شما از من این زینهار

چو خواهید کز پندم افسر کنید	بدارید و با جان برابر کنید
سپاه آید از هر سوی ساخته	گر از من شود تخت پرداخته
نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه	نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
برفتند يك سر پر از آب روی	چو زان گونه دیدند گفتار اوی
جوانی و شاهی روای تو باد	که جان بزرگان فدای تو باد
ز خون کشور ما چو دریا شود	اگر هیچ راز تو پیدا شود
مگر بخت را گوید از ره بگرد	که یارد بدین گونه اندیشه کرد
بران نامداران با فرّ و دین	چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
به یزدان سپرده تن و جان خویش	همی رفت پیچان بایوان خویش
چنین گفت با زن که این نیک خواه	بدانگه که بهرام شد سوی راه
چنان کو درستی ندانند راز	ابا مادر خویشان چاره ساز
شود خواستار آید از نزد شاه	که چون شاه سنگل سوی جشنگاه
پذیردش پوزش شه هوشمند	بگوید که برزوی شد دردمند
چو بشنید پس مادر از دخترش	زن این بند بنهاد با مادرش
گرانمایگان بر گرفتند راه	همی بود تا تازه شد جشنگاه
زنش گفت برزوی بیمار گشت	چو بر ساخت سنگل که آید بدشت
تو دل را بمن هیچ رنجه مدار	به پوزش همی گوید ای شهریار
دژم باشد و داند این مایه شاه	چو ناتندرستی بود جشنگاه
که بیمار باشد کند جشن یاد	بزن گفت سنگل که این خود مباد
ابا هندوان روی بنهاد تفت	ز قنوج شبگیر سنگل برفت
که آمد گه رفتن ای نیک جفت	چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
همی پهلوی نام یزدان بخواند	بیامد سپینود را بر نشاند
کمدی به فترک و گری بدست	بپوشید خفتان و خود بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید	چو ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق بساخت	به زورق سپینود را در نشاخت
به خشکی رسیدند چون روز گشت	جهان پهلوان گیتی افروز گشت

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۰ - تاختن سنگل پس بهرام گور و شناختن او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سواری ز قنوج تازان برفت	به آگاهی رفتن شاه تفت
که برزوی و ایرانیان رفته‌اند	همان دختر شاه را برده‌اند
شنید این سخن سنگل از نیک خواه	چو آتش بیامد ز نخچیرگاه
همه لشکر خویش را بر نشاند	پس شاه بهرام لشکر براند
بدین گونه تا پیش دریا رسید	سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا به خشم	ازان سوی دریا چو بر کرد چشم
بدیدش سپینود و بهرام را	مران مرد بی‌باک خود کام را
به دختر چنین گفت کای بدنژاد	که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر	ز دریا گذشتی به کردار شیر
که بی‌آگهی من به ایران شوی	ز مینوی خرم به ویران شوی
ببینی کنون زخم ژوپین من	چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان	چرا تاختی باره چون بیهشان
مرا آزمودی گه کارزار	چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار	بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور یار سی	زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم کشور هندوان	نمانم که باشد کسی با روان
بدانست سنگل که او راست گفت	دلیری و گردی نشاید نهفت
بدو گفت سنگل که فرزند را	بیفگندم و خویش و پیوند را

بسر بر همی افسرت داشتم	ز دیده گرمی‌ترت داشتم
مرا راستی بد ترا کاستی	ترا دادم آن را که خود خواستی
وفا را جفا کی پسندی سزا	جفا برگزیدی به جای وفا
به اندیشه من خردمند بود	چه گویم ترا کانک فرزند بود
گمانم که او شهریاری شدست	کنون چون دلاور سواری شدست
چو آری کند رای او نی بود	دل پارسی با وفا کی بود
که از خون دل دایگانش بشست	چنان بچه شیر بودی درست
به پروردگار آمدش رای جنگ	چو دندان بر آورد و شد تیز چنگ
بداندیش و بدساز چون خوانیم	بدو گفت بهرام چون دانیم
نخوانی مرا بد دل و بد کنش	به رفتن نباشد مرا سرزنش
سپهدار و پشت دلیران منم	شهنشاه ایران و توران منم
سر بد سگالت ز تن بر کنم	ازین پس سزای تو نیکی کنم
هم از باژ کشور نیازم	به ایران بجای پدر دارم
سر بانوان را چو افسر بود	همان دخترت شمع خاور بود
ز سر شاره هندوی بر گرفت	ز گفتار او ماند سنگل شگفت
بیامد به پوزش بنزدیک شاه	بزد اسپ و ز پیش چندان سپاه
و زان گفتهها پوزش اندر گرفت	شهنشاه را شاد در بر گرفت
بیاراست خون و بیاورد جام	به دیدار بهرام شد شادکام
سخنهای ایرانیان باز گفت	بر آورد بهرام راز از نهفت
که بودم بدین داستان رهنمون	که کردار چون بود و اندیشه چون
زبان را به پوزش بیاراستند	می چند خوردند و برخاستند
وفا را بسودند بر دست دست	دو شاه دلارای یزدان پرست
همی بیخ کژی ز بن بر کنیم	کزین پس دل از راستی نشکنیم

سختن بشنویم از لب بخردان	وفادار باشیم تا جاودان
بر خویش تار و برش پود کرد	سپینود را نیز پدرود کرد
دل کینه بر جای بگذاشتند	سبک پشت بر یکدگر گاشتند
برفتند شادان دل و پر شتاب	یکی سوی خشک و یکی سوی آب

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۱ - پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیماد ز قنوج خود با سپاه	چو آگاهی آمد به ایران که شاه
همی هر کس از کار برداشت بهر	بیستند آذین به راه و به شهر
هم از مشک و دینار و هم زعفران	درم ریختند از کران تا کران
سپاه پراگنده را کرد گرد	چو آگاه شد پور او یزدگرد
پذیره شدندش همه بخردان	چو نرسی و چون موبد موبدان
بیماد بمالید بر خاک روی	چو بهرام را دید فرزند اوی
پر از گرد رخسار و دل شادمان	برادرش نرسی و موبد همان
به یزدان سپرده تن و جان خویش	چنان هم بیماد به ایوان خویش
به کردار سیمین سپر گشت ماه	بیاسود چون گشت گیتی سپاه
پدید آمد آن شمع گیتی فروز	چو پیراهن شب بدژید روز
در بار بگشاد و لب را بست	شهنشاه بر تخت زرین نشست
خرمند و در پادشاهی سری	برفتند هر کس که بد مهتری
بیاراست پاکیزه گفتار راست	جهاندار بر تخت بر پای خاست
ز وام خرد گردن آزاد کرد	نخست از جهان آفرین یاد کرد
شناسنده آشکار و نهان	چنین گفت کز کردگار جهان
شب تیره پیشش نیایش کنید	بترسید و او را ستایش کنید
خداوند تابنده خورشید و ماه	که او داد پیروزی و دستگاه
نگردد به گرد بد و کار زشت	هر انکس که خواهد که یابد بهشت

چو داد و دهش باشد و راستی	بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس مباشید زین پس به بیم	اگر کوه زر دارد و گنج سیم
ز دلها همه بیم بیرون کنید	نیایش به دارای بی چون کنید
کشاورز گر مرد دهقان نژاد	بکوشید با ما به هنگام داد
هران را که ما تاج دادیم و تخت	ز یزدان شناسید و ز داد و بخت
نکوشم به آگندن گنج من	نخواهم پراگنده کرد انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد	که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز گر خواست یزدان بود	دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکوبها فزایش کنیم	سوی نیک بختی نمایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من	ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید و با من نگفت	همی دارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه	بزه کی گزیند کسی بی مزه(؟)
منم پیش یزدان ازو داد خواه	که در چادر ابر بنهفت ماه
شما را مگر دیگرست آرزوی	که هر کس دگر گونه باشد به خوی
بگویید گستاخ با من سخن	مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید	ازین پند آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت داد	کلاه کیانی به سر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین	که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت	بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی	فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد	چو تو شاه گیتی ندارد به یاد
کنون آفرین بر تو شد ناگزیر	ز ما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو به یزدان کنیم	دگر پیش آزاد مردان کنیم

به داد و به پیروزی و دستگاه	برین تخت ارزانیست شاه
به داد و به بخشش به گفتار پاک	همه مردگان را برآری ز خاک
سر اختر اندر کنار تو باد	خداوند دارنده یار تو باد
بزرگان و فرزانه نیک بخت	برفتند بارامش از پیش تخت
بیامد سوی خان آذر گشسپ	نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ
نیاز آنک بنهفت ازو بیش داد	بسی زرّ و گوهر به درویش داد
همی رفت با باژ و برسم به مشتم	پرستنده آتش زردهشت
بیاموختش دین و آیین و راه	سپینود را پیش او برد شاه
ازو دور شد گرد و زنگار و خاک	بشستش به دین به و آب پاک
بهر سو درم دادن آغاز کرد	در تنگ زندانها باز کرد

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۲ - آمدن سنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

پس آگاه شد سنگل از کار شاه	ز دختر که شد شاه را پیش گاه
به دیدار ایران بدش آرزوی	بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده‌ای	سخن‌گوی مردی و آزاده‌ای
یکی عهد نو خواست از شهریار	که دارد به خان اندرون یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت	چو خورشید تابان به باغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه	فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد سنگل رسید	سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت	ز خویشان چینی نهفتن گرفت
بیامد به درگاه او هفت شاه	که آیند با رای سنگل به راه
یکی شاه کابل دگر هند شاه	دگر شاه سندل بشد با سپاه
دگر شاه مندل که بد نامدار	همان نیز جندل که بد کامگار
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای	یکی چتر هندی بسر بر به پای
همه نامجوی و همه نامدار	همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر	یکی چتر هندی ز طاووس نر
به دیبا بیاراسته پشت پیل	همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار	که دینار شد خوار بر شهریار
همی راند منزل به منزل سپاه	چو زان آگهی یافت بهرامشاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند	پذیره شدن را بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نهروان	خردمند و بیدار و روشن روان
دو شاه گرانمایه و نیک ساز	رسیدند پس یک به دیگر فراز
به نزدیکی اندر فرود آمدند	که با پیوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر	دو شاه سر افراز با تاج و فر
پیاده شده لشکر از هر دو روی	جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه و دو لشکر رسیده به هم	همی رفت هر گونه از بیش و کم
به زین بر نشستند هر دو سوار	همان پر هنر لشکر نامدار
به ایوانها تخت ز زین نهاد	برو جامه خسرو آیین نهاد
به ره بر بره مرغ بریان نهاد	به یک تیر پرتاب بر خوان نهاد
می آورد و بر خواند رامشگران	همه جام پر از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار	بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده به پای	بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه آلت می سراسر بلور	طبقهای ز زین ز مشک و بخور
ز زر افسری بر سر میگسار	به پای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند زان کاخ سنگل شگفت	به می خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتت یا بوستان	همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران به راز	که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه	پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار	سرای دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج	نشسته به آرام با فرّ و تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد	رخان را به رخسار او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر او	همان بر پدر دختر ماه روی
همی دست بر سود سنگل بدست	ازان کاخ و ایوان و جای نشست

سپینود را گفت اینت بهشت	برستی ز کاخ بت آرای زشت
همان هدیه‌ها را که آورده بود	اگر بدره و تاج و گر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار	شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
و زان جایگه شد به نزدیک شاه	همی کرد مرد اندر ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید	پرستار او خوابگاهی گزید
سوی خوابگه رفتن آراستند	ز هر گونه‌ای جامه‌ها خواستند
چو پیدا شد این چادر مشک رنگ	ستاره برو بر چو پشت پلنگ
بکردند میخوارگان خواب خوش	همه ناز را دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام	که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آن چادر لاژورد	بگسترد بر دشت یاقوت زرد
به نخچیر شد شاه بهرام گرد	شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند	خجسته پی و بزمساز آمدند
چنین هم به گوی و به نخچیر و سور	زمانی نبودی ز بهرام دور

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۳ - بازگشتن سنگل از ایران به هندوستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بر دختر خویش رفت آن زمان	بیامد ز میدان چو تیر از کمان
ز مشک سیه سوده انقاس خواست	قلم خواست از ترک و قرطاس خواست
بران کو جهان از نژندی بشست	سر عهد کرد آفرین از نخست
سوی دیو شد کژی و کاستی	بگسترد هم پاکی و راستی
سپردم بدین نامور پیشگاه	سپینود را جفت بهرامشاه
بزرگان همه پیش او بنده باد	شهنشاه تا جاودان زنده باد
به قنوج بهرامشا هست رای	چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تن مرده را سوی آتش برید	ز فرمان این تاجور مگذرید
همان کشور و تاج و گاه و سپاه	سپارید گنجم به بهرامشاه
نوشته خطی هندوی بر پرند	سپینود را داد منشور هند
فرستاد پس مهتری نزد شاه	به ایران همی بود سنگل دو ماه
خود و نامداران فرخنده رای	به دستوری بازگشتن به جای
که او باز گردد به هندوستان	بدان شد شهنشاه همداستان
بفرمود تا کرد موبد گزین	ز چیزی که باشد به ایران زمین
ز تیغ و ز خود و کمر بی شمار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
که آن را شمار و کرانه نبود	ز دیبا و از جامه نابسود
بیاراست اسپان به دیبای چین	به اندازه یارانش را هم چین
سه منزل همی راند با او به راه	گسی کردشان شاد و خشنود شاه

نبد هم بدین هدیه همداستان

علف داد تا مرز هندوستان

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۴ - بخشیدن بهرام گور خراج به دهقانان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به آرام بنشست بر پیش گاه	چو باز آمد از راه بهرامشاه
دلش گشت پر درد و رخساره زرد	ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد
سرافراز موبد که بودش وزیر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد	همی خواست تا گنجها بنگرد
ز گفتار ایشان بر آشفته بود	که با او ستاره شمر گفته بود
چهارم به مرگت بیاید گریست	که باشد ترا زندگانی سه بیست
که دارم به رفتن به گیتی همال	همی گفت شادی کنم بیست سال
کنم راست با آشکار و نهان	دگر بیست از داد و بخشش جهان
بیابد ز من هر کسی توشه‌ای	نمانم که ویران شود گوشه‌ای
بیاشم مگر باشدم رهنمای	سوم بیست بر پیش یزدان به پای
شمار سه سالش بد اندر نهفت	ستاره شمر شست و سه سال گفت
و گرنه نبودش خود از گنج رنج	ز گفت ستاره شمر جست گنج
به ویژه کسی کو بود شهریار	خنک مرد بی‌رنج و پرهیزگار
بکار شمردن همی برد رنج	چو گنجور بشنید شد پیش گنج
همه پیش دستور او بر شمرد	به سختی چنان روزگاری ببرد
پر اندیشه آمد بر شهریار	چو دستور او بر گرفت آن شمار
همانا نیازت نیاید به چیز	بدو گفت تا بیست و سه سال نیز
درمهای این لشکر نامدار	ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار

فرستاده‌ای نیز کاید برت	ز شاهان و ز نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراستست	که پر زرّ و سیمست و پر خواستست
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد	ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری	که گیتی سه روز ست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز	نباشیم ز اندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت	نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت
بفرمود پس تا خراج جهان	نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد	سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار نیز	نیاید ز پیکار افگار نیز
ز گنج آنچ بایستشان خوردنی	ز پوشیدنی گر ز گستردنی
بدین پر خرد موبدان داد و گفت	که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بوید	نخواهند چیزی کرانجی بوید
مرا از به و بتر آگه کنید	ز بدها گمانیم کوتاه کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان	نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بران پر خرد کارها بسته شد	ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و پیکاری و خواسته	خرد شد به مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان	جوانان ندانند ارج مهان
دل آگنده گردد جوان را به چیز	نبیند هم از شاه و موبد به نیز
برین گونه چون نامه پیوسته شد	ز خون ریختن شاه دل خسته شد
بهر کشوری کرداری گزید	پر از داد و دانش چنانچون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان	ز پوشیدن و باز گستردشان
که شش ماه دیوان بیاراستی	و زان زبردستان درم خواستی
نهادی بران سیم نام خراج	به دیوان ستاننده با فرّ و تاج

بشش ماه بستد بشش باز داد	نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد پیکار خون	نریزد نباشد به بد رهنمون
و زان پس نوشتند کار آگهان	که از داد و ز ایمنی در جهان
که هر کش درم بد خراجش نبود	به سرش اندرون داورپها فزود
ز پُری به کُزی نهادند روی	پر از رنج گشتند و پرخاش جوی
چو آن نامه بر خواند بهرام گور	بدلش اندر افتاد زان کار شور
ز هر کشوری مرزبانی گزید	پر از داد دلشان چنانچون سزید
به درگاه يك ساله روزی بداد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کان را که ریزند خون	گر آرند کُزی به کار اندرون
برانند فرمان یزدان به روی	بدان تا شود هر کسی چاره جوی
بر آمد برین بر بسی روزگار	یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راستگویان و کار آگهان	کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند	که آرد برین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه	نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه کشت و ورز	بهر کشوری راست بیکار مرز
پراگنده بینیم گاوان کار	گیا رست از دشت و ز کشت زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز	که بالا کند تاج گیتی فروز
نباید کس آسود از کشت و ورز	ز بی‌ارز مردم مجوید ارز
که بی‌کار مردم ز بی‌دانشیست	به بی‌دانشان بر بیاید گریست
ورا داد باید دو و چار دانگ	چو شد گرسنه تا نیاید به بانگ
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو	تو با او به تندی و زفتی مکاو
به خوبی نوا کن مر او را به گنج	کس از نیستی تا نیاید به رنج
گر ایدونك باشد زیان از هوا	نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جایی بیوشد زمین را ملخ	برد سبزی کشتمندان به شخ
تو از گنج تاوان او باز ده	به کشور ز فرموده آواز ده
و گر بر زمین گور گاهی بود	و گر نابرومند راهی بود
که ناکشته باشد به گرد جهان	زمین فرومایگان و مهان
کسی کو بدین پایکار منست	و گر ویژه پروردگار منست
کنم زنده در گور جایی که هست	مبادش نشیمن مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه	هیونی بر افگند هر سو به راه

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۵ - خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ازان پس به هر سو یکی نامه کرد	به جایی که درویش بد جامه کرد
بپرسید هر جا که بی‌رنج کیست	به هر جای درویش و بی‌گنج کیست
ز کار جهان يك سر آگه کنید	دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
که آباد بینیم روی زمین	بهر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار	بنالد همی از بد روزگار
که چون می‌گسارد توانگر همی	بسر بر ز گل دارد افسر همی
به آواز رامشگران می‌خورند	چو ما مردمان را به کس نشمرند
تهی دست بی‌رود و گل می‌خورد	توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه	هیونی بر افگند پویان به راه
به نزدیک شنگل فرستاد کس	چنین گفت کای شاه فریاد رس
ازان لوریان برگزین ده هزار	نر و ماده بر زخم بریط سوار
بایران فرستش که رامشگری	کند پیش هر کهتری بهتری
چو بر خواند آن نامه شنگل تمام	گزین کرد زان لوریان به نام
بایران فرستاد نزدیک شاه	چنان کان بود در خور نیک خواه
چو لوری بیامد به درگاه شاه	بفرمود تا بر گشادند راه
به هر يك یکی گاو داد و خری	ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار	بدیشان سپرد آنک بد پایدار

بدان تا به ورزد به گاو و به خر	ز گندم کند تخم و آرد به بر
کند پیش درویش رامشگری	چو آزادگان را کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد	بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود	پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه برنهد	بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاك گفتار اوی	همی گردد اندر جهان چاره جوی
سگ و کبک بفزود بر گفت شاه	شب و روز پویان به دزدی به راه

پادشاهی بهرام گور

بخش ۴۶ - سپری شدن روزگار بهرام گور



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کس اندر زمانه نبودش همال	برین سان همی خورد شست و سه سال
خردمند موبد که بودش وزیر	سر سال در پیش او شد دبیر
کنون آدمم تا چه فرمان دهی	که شد گنج شاه بزرگان تهی
به مال کسان از بنه ننگرد	هر انکس که دارد روانش خرد
که هستیم زین ساختن بی نیاز	چنین پاسخ آورد کاین خود مساز
سر گردش آفرینش بدید	جهان را بدان باز هل کافرید
به نیکی ترا و مرا رهنمای	همی بگذرد چرخ و یزدان به جای
بیامد به درگاه بی مر سپاه	بخفت آن شب و بامداد پگاه
بر شاه شد پور او یزدگرد	گروهی که بایست کردند گرد
همان طوق با افسر و تخت عاج	به پیش بزرگان بدو داد تاج
بینداخت تاج و بپردخت جای	پرستیدن ایزد آمدش رای
چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب	گرفتش ز کردار گیتی شتاب
دل موبد شاه شد پر نهیب	چو بنمود دست آفتاب از نشیب
مگر از کرانی گریزد همی	که شاه جهان بر نخیزد همی
چو دیدش کف اندر دهانش فسرد	بیامد به نزد پدر یزدگرد
به دیبای زربفت بر داده جان	ورا دید پژمرده رنگ رخان
تو دل را به آز و فزونی مسوز	چنین بود تا بود و این بود روز
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ	بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ

بی‌آزاری و مردمی بایدت	گذشته چو خواهی که نگزایدت
همی نو کنم بخشش و داد اوی	مبادا که گیرد به بد یاد اوی
ورا دخمه‌یی ساختند شاهوار	ابا مرگ او خلق شد سوکوار
کنون پر سخن مغزم اندیشه کرد	بگویم جهان جستن یزدگرد